



بی هدف تو خیابون قدم میزنم صدای بابا تو گوشم می پیچه و حالم را بدتر می کند «برو هر وقت مرد شدی برگرد، من یه پسر عیاش و خوشگذران نمیخوام».

از وقتی یادم می آید همین بودم: زندگی ام همش خوشگذرونی و تفریح بوده و غیر از چند سال دانشگاه که اونم از صدقه سری رادین بود منم یه ذره لای کتابامو باز می کردم. رادین دوست دوران دانشگاهم بود اصلاً تو خط کارهای من و دوستانم نبود. امل و خشکه مقدس نبود ولی به شدت از دخترا و رابطه با اونا دوری می کرد. پدرش تاجر چرم بود یه کارگاه بزرگ کیف و کفش چرم مرغوب هم داشت ولی وقتی رادین 11 سالش بوده از مادر رادین جدا می شود چون مادرش با شریک باباش روهم می ریزند و وقتی باباش می فهمد فی الفور مامانشو طلاق میده. رادین میگه پدرم تو طول زندگی هر درس اخلاقی که بهم میداد کنارش می گفت زنها خیانتکارند و این رفتارها حس رادین را نسبت به زنها و کلاً هر جنس موثقی نظیر گاو ماده، اسب ماده، مرغ و ... عوض کرده بود (شوخی کردم) ولی

در کل از زنها خوشش نیامد خلاصه من فقط اون دوره‌ی چندساله‌ی دانشگاه را که با رادین بودم علاوه بر کارهای به قول بابام عیاشی کمی هم درس خوندم تا حداقل موضوع کلی کتابهام دستم بیاید سراین مورد هم مجبور شدم کلی به استادهام رشوه، رومیزی، زیرمیزی، کادو و هدیه و شیرینی و ... دیگه چی میگن به این کارها؟؟؟ نمیدونم دیگه ذهنم یاری نمی‌کند. بدم به سختی تونستم ارشد عمرانم را تمام کنم البته پدرم اصلاً از فعالیت‌های من درگرفتن نمره خبر نداشت و به همین دلیل بود که همیشه بهم افتخار میکرد ولی از دیشب که گند کارهام دراومد الان که دقیقاً 34:4 صبحه یه آب خوش از گلوم پائین نرفته. دیشب تو مهمونی‌ای که دوست بابام به مناسبت معامله‌ی جدید و پرسودش تدارک دیده بود شرکت کردم البته از قول بابام مهمونی بود از نظر خودم که همون پارتیهایی بود که خودم همیشه میرم منتها رنج سنی اعضاهاش از 40 سال به بالا بود. هر چی میگم آخر پدر من، من کجا پیام تو جمع پیرپاتالا؟ میگه پسر بزرگ کردم که بشه جانشین پدر و هر جا میرم باهام باشه نه این که هر جا خواست و تا هر وقت که عشقش کشید دوردورکنه. باید امشب را با من بیایی. منم که وقتی بابام سگ می‌شد (بی ادب!) نمی‌تونم حرفی رو حرفش بزنم کت و تومبون ببخشید کت و شلوارم را پوشیدم و د برو که رفتیم راستی یادم رفت بگم که من مامانم را از 16 سالگی از دست دادم اونم به خاطر سرطانی که باعث مرگ مادربزرگم هم شده بود. از همون 16 سالگی بود که کم کم اخلاقام عوض شد و یکی دیگه شدم قبل از فوت مامانم یه پسر مثبت و البته شیطون بودم که تفریحم غیر از سوارکاری یا استخر با دوستانم تو چیز دیگه خلاصه نمیشد ولی بعد از فوت مادرم بود که همه چیز را امتحان کردم و در واقع همه چیز هم ارضام نکرد هیچ وقت آرامشی که درحیات مادرم داشتم را دوباره بدست نیاوردم حتی زمانی که با دخترای رنگارنگ رابطه داشتم و ازشون کام می‌گرفتم دیگه هیچ وقت آرامش سراغم نیومد پدرم هم که دکترای مهندسی شیمی داره و یه کارخونه‌ی بزرگ مواد شیمیایی

البته مغازه واملاک هم که تا دلتون بخواد داره وهمه را اجاره داده و تا هفت پشت بعد از خودشو تامین کرده. از بحث اصلی که بدبخت شدن منه خارج نشیم. من دیشب که رفتم مهمونی همونطور که با پسر نجسب دوست بابام، پوریا، که خیلی هم مثبت و سوسول و مامانی و ... (جاهای خالی را با بخش های مناسب پر کنید) هست نشسته بودم و مثلاً داشتم به حرفش گوش می کردم که در واقع داشتم برای خودم هیزی می کردم که یهویی صدای جیغ گوش خراش شنیدم و بعد هم حمله کردن یه خرس چاق به خودم را احساس کردم. صبا بود. دوست دختر سابقم درست دو ماه پیش بود که باهاش بهم زدم مثله یه گاو اسرائیلی چاق بود و البته قول داده بود که لاغر کنه. قبل از سحر و مهتاب و نازنین که تو این دو ماه باهاشون دوست شدم با صبا بودم البته اینم بگم من هیچ دختری را مجبور به برقراری رابطه با خودم نمی کنم اونا خودشون را در اختیارم میگذارند گاهی هم مثل همین صباخانم اول پیشنهاد دوستی بعد هم پیشنهاد برقراری رابطه را داد که بعد هم فهمیدم اصلاً دختر نبوده یعنی خدا می دونه چند بار با مردا رابطه داشته بعد از سومین باری که باهاش رابطه داشتم صبح روز بعدش رفتم شمال و باهاش کات کردم دیگه برام تکراری شده بود بعد هم برای این که دیگه مزاحم نشه خطمو عوض کردم من معمولاً هر دو هفته یکبار خطمو عوض می کنم در واقع هر دو هفته یکبار همبازیمو عوض میکنم خطم هم خود به خود با اونا عوض می شه تا دیگه رو اعصابم درازنشست نرن همیشه بیشتر از یکبار با هیچ دختری رابطه برقرار نکردم چون خیلی زود برام خسته کننده می شن ولی صبا می دونست چجوری باهام رابطه داشته باشد تا هم به من خوش بگذره هم مسلماً به خودش. داشتم می گفتم که خودش را انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن. حالم داشت بهم می خورد بوی عطر تندش با بوی تند رژ توت فرنگیش و کرم مرطوب کننده ی میوه ای و لوازم آرایشی مختلفش حالم را بهم می زد. می خواستم روش بالا بیارم بوی سبده میوه میداد هر تیکه ای از لوازم

آرایشش یه بویی می داد. بعد از این که خوب گریه ها شو کرد سرشو بالا آورد و مثل یه موش ناز، نه ببخشید یه کلاغ زشت بهم نگاه کرد. در حالی که داشتم محل چشم ها و دهانش را از بین لوازم آرایشی پخش شده روی صورتش پیدا می کردم جام خالی شرابم را که تو دستم مونده بود روی میز گذاشتم و با لحن بی تفاوت و سردی که حسابی متعجبش کرد:

«چه مرگته؟ عادت داری همیشه خودتو به آدم بچسبونی؟ اون از اون دفعه که خودت پیشنهاد دوستی و رابطه را دادی و اینم از حالا که مثل کوآلا آویزون من شدی. چی میخوای از جونم؟ بین من دیگه نمیخوام همبازی تو باشم برای من خیلی تاپ تر از تو هست اصلاً هم حوصله ی دخترای لوسی مثل تو را ندارم. صبا هم در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو بده تا بتونه جوابم را بده بهم خیره شد و گفت: حتی اگر پدر شده باشی باز هم حوصله من را نداری؟ اما حالا من مادر بچه ام می فهمی؟ مادر همون بچه ای که اون شب تو آپارتمانم انداختی تو دامنم و صبح بعدش غیبت زد. منم اون موقع چون درگیر کارهای طلاقم با فرزین بودم حواسم نبود جلوگیری کنم و قرص ضدبارداری بخورم ولی بهتر عوضش الان بچه ی تو یه تیکه از وجودمه.

دهم اندازه غار علی صدر باز شده بود هم بخاطر بچه ای که صددرصد مطمئن بودم مال من نیست و اون معلوم نیست می خواهد بچه ی کدوم حیوونی را به من نسبت بده هم به خاطر این که نمی دونستم اون یه زن شوهر داره که من باهاش رابطه داشتم. آخه زن های شوهر دار به این وقاحت و بی شرمی (حداقل تو کشور ما) نیستند که به این راحتی بتونند با مردای دیگه ارتباط داشته باشند من هم هر چقدر پست باشم که این یه مورد ویژگی را حداقل در مورد خودم قبول دارم ولی با زن های متعهد دوست نمیشم هر چند صبا یه زن متعهد نبود ولی شوهر که داشت الان تنها نگرانیم بچه ای بود که صبا می خواست به وسیله ی اون برای من در دسر درسته کنه و یه مشکل دیگه این که امیدوار بودم کسی

حرف‌های ما را نشنیده باشه که از شانس قهوه‌ای رنگ من پوریا شنیده بود و تو هنگ بود وقتی بهش نگاه کردم اول چشمهای قهوه‌ای از حدقه بیرون زده‌اشو دیدم و بعد هم دهنشو که مثل گاراژ باز شده بود و بعد هم صورت سرخ از خجالتشو که می‌دونستم هم به خاطر اینه که صبا هنوز تو بغل من خودش را ول کرده بود و هم به خاطر این که فهمیده بود من با یه دختر رابطه داشتم حالا خوبه فقط صبا را فهمیده بود اگر اخبار رابطه‌ام با بقیه‌ی دوست دخترام که آمارشون از دست خودمم دررفته را می‌فهمید حتمالا الان مثله بستنی در فصل تابستان ذوب شده بود. من فکر کنم اگر پوریا ازدواج کنه شب عروسی عروس مجبور می‌شه بره طرفش و اونو به تخت خواب ببره و گرنه پوریا که مطمئناً تو سالن میخوابه. تو همین فکر بودم که بالاخره **desk top** پوریا بالا اومد و دهنشو باز کرد: «تو رابطه داشتی؟ واقعا؟ بهت نمی‌خوره! فکر میکردم مثله خودمی که طرف دخترا رفتی و این جا نشستی!» بیا! حالا یکی باید اینو توجیه کنه؟ آخه من میخوام بدونم رو چه حسابی بهم نمیخوره؟! یکی بگه آخه چون پسر دوست بابام بودی مجبور شدم بشینم و جفنگیات تورو بشنوم و گرنه کی حوصله حرفای مضخرفتو داره. برگشتم طرف صبا که در تلاش بود هر چه بیشتر خودش را به من بچسبونه. همان طور که به جمعیت روبروم که هیچکدومشون هم حواسشون به من نبود نگاه می‌کردم پرسیدم، خب که چی؟ اولاً که من اونشب درسته که کمی مست بودم ولی می‌فهمیدم چیکار می‌کنم. دیگه تو هپروت کامل که نبودم. اون بچه را برو بنداز به همون توله سگی که تو بغلش خوش گذروندی نه من که حتی از روی اجبار از این که دیگه آویزوم نشی و برای پایان دوستیمون یه خاطره خوب داشته باشی باهات دوست شده بودم در ضمن حتی اگه این توله من باشه تو نباید دو ماه نگهش می‌داشتی الانم دیر نشده هزینه‌ی سقطش هر چی باشه پرداخت می‌کنم». صبا که حالا به خودش اومده بود ایستاد و در حالی که اون چشمهای ریز و پر از خباتشو بهم دوخته بود گفت: من هیچ وقت هدیه‌ی عشقمو از

خودم جدا نمی‌کنم تو هم خودت می‌دونی ناچاری باهام ازدواج کنی آزمایش هم اگر بخوای میدم تا همه چیز مشخص بشه آقای مهندس.» من با این برق نگاه آشنا بودم غیر از صبا یکی دیگه ازدوست دخترام هم ادعا کرد که ازم حامله‌اس وقتی دید تهدیدها و خواهش‌ها و التماس‌هایش جواب نمیده بچه را انداخت و به شهرستانشون برگشت. رژی‌نا برای درس اومده بود اصفهان ولی خب همه کاری می‌کرد غیر از درس. خلاصه که من تجربه زیاد داشتم و به خیال این که اینم مثل رژی‌نا بیخیال می‌شه برگشتم بهش گفتم: ببین من نه تو رو می‌شناسم نه این بچه را هر کاری دلت می‌خواد بکن من حاضر نیستم با هرزه‌ای مثل تو ازدواج کنم تو فقط و فقط یه گوشه‌ای از خاطرات خوشگذرونی‌هامو تشکیل میدی دیگه هم نمی‌خوام ببینمت برو چترتو جای دیگه پهن کن. صبا در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتشو پنهان کنه با همون عشوه‌ی همیشگی تو صداش گفت: ولی من هنوز دوستت دارم عزیزم، ما می‌توانیم همه چیز را حتی کارهای قبل از آشنائیمون را هر دو فراموش کنیم و یه زندگی رویایی با هم بسازیم میدونم که تو هم کم‌شیطونی نکردی و هر دختری حاضر نمی‌شه با کارنامه‌ی درخشان کارهای تو کنار بیاد ما می‌تونیم دو تا عاشق حقیقی بشیم به شرط این که تو هم بخوایی.»

در حالی که از پروئی این دختر شگفت زده و عصبانی شده بودم خونسرد گفتم: هر کسی که با من ازدواج کنه من زندگیمو به پاش می‌ریزم و دور کارهام را به خاطر اون خط می‌کشم ولی مطمئن باش انتخاب من تو نیستی.

صبا درحالی که با حرص قدم برمی‌داشت و سعی داشت با شدت اون پروتزهای باسنش را تکون بده ازم دور شد. داشتم به این فکر می‌کردم که من اصلاً رو چه قاعده‌ای با این بوقلمون دوست شدم. برگشتم طرف پوریا معلوم بود ذهنش هنوز درگیره: پوریا جان داداش این ماجرا بین خودمون می‌مونه دیگه؟

- آره داداش خیالت راحت من اهل خبرچینی یا لو دادن کسی نیستم.

برگشتم اون طرف سالن که به کار همیشگیم یعنی هیزی ادامه بدم که دیدم صبا کنار بابام نشسته و داره باهاش حرف می‌زند بابام هم همانطور که به من خیره شده بود جام شراب را توی دستش فشار می‌داد. اون شب تا آخر مهمانی صبا پیش بابام نشسته بود و انگار داشت یه چیزی را توضیح میداد (خسته نباشید. انگار؟!!!! خب داشته چغولی تو را می‌کرده دیگه) بعد از مهمونی طبق معمول پشت رول بنز بابا نشستم و اون هم کنارم. صدای نفسهای عمیقی که می‌کشید تا مثلاً خودش را کنترل کنه را می‌شنیدم ولی سعی می‌کردم توجه نکنم و به خود امیدواری بدم وقتی به خونه رسیدیم پدر تو حیاط کنار ساختمان پیاده شد منم ماشین را به پارکینگ که در واقع زیر ساختمان قرار داشت بردم و رفتم تو سالن تا به اتاق خوابم برم و طبق معمول سیگار بکشم. همیشه به خودم تلقین می‌کنم که سیگار آروم می‌کند ولی در واقع هیچ تاثیری نداره. وقتی داشتم از پله‌های مارپیچ انتهالی سالن که سالن را به طبقه‌ی دوم مرتبط می‌کند بالا میرفتم صدای جدی بابام را شنیدم:

- بهراد صبر کن تو باید یه چیزایی را برام توضیح بدی.

می‌دونستم چی می‌خواد بگه: ولی من امشب خسته‌ام لطفاً بزاریدش برای فرداشب وقتی از

کارخانه برگشتید شب بخیر.

- صبر کن

جدیت صدایش ترسوندم. پدر خیلی جدی بود مخصوصاً بعد از فوت مامان که مثل یه تیکه یخ

شد طوری که هیچ وقت شادیش را ندیدم. گاهی برای پیشرفت کارهای کارخونه یه نیمچه لبخندی

می‌زد ولی دیگه مثل قبل نشد به طرف بابا برگشتم. جدیتش بی‌سابقه بود.

- بله؟ لطفاً زودتر، خیلی خسته‌ام.

- صبا راست می‌گفت؟

- چیو؟

- خودت بهتر میدونی!

- من چیزی نمی‌دونم نمی‌خوام هم بدونم من و اون با هم دوست بودیم. فقط همین، چیز دیگه‌ای

هم نیست که براتون توضیح بدم.

- یعنی سپرم اینقدر عوض شده و من بی‌خبر بودم. یادت میاد افشین پسرعموت را مسخره

می‌کردی که دلشو به دختر سپرده و باهاش دوست شده؟

- اولاً شما از هیچکدوم از تغییرات من خبر ندارید. ثانیاً من به دختری که باهاشون دوست

می‌شوم دل نمی‌سپرم فقط وقتمو باهاشون می‌گذرونم.

- اینطوری؟ که یه شبه بفهمم نوه دار شدم؟

- اون داره دروغ میگه چرا متوجه نیستید؟

- دروغ یا راستش فرقی نمی‌کنه. رابطه‌ی تو با اون می‌تونست با آبروی من بازی کنه. می‌دونی

چجوری راضیش کردم بچه را بندازه؟ با پول! می‌فهمی؟ با 250 میلیون پول آبرومو معامله کردم. تمام

عمرم زحمت کشیدم و اعتبار جمع کردم که حالا آبروم را با بقیه معامله کنم؟ کی می‌خوای دست از

این کارها برداری؟ هان؟!

ناسلامتی مهندس این مملکتی! همه‌اش به تفریح، همه‌اش به خوشگذرانی. از فردا باید بری دنبال

کار.

- اگر منبر و سخنرانیتون تمام شد برم بخوابم، خسته‌ام. در ضمن می‌تونستید باهاش معامله نکنید

کسی مجبور تون نکرده بود. اونم که می‌دید بهش بی‌توجیم بی‌خیال همه چیز می‌شد. به خدا دروغ گفته، همه‌ی زندگیتون را دارید پای آبروتون از دست می‌دهید. از زندگی لذت ببرید تا کی می‌خواهی مثل ** یه گوشه بشینی و بشی تارک دنیا؟ هان؟ زندگیمو تابع همین قانون‌های مسخره‌ات کردی؟ حوصلتو ندارم من دیگه 26 سالم شده بزرگ شدم می‌فهمی؟ بزرگ!

صدای سیلی تو سالن بزرگ و مجللمون پیچید. همیشه همین‌طور بود. از وقتی یادم میاد تا الان که 26 سالمه همیشه تو بحث‌ها من باطل بودم بابام حق. من حیوان بودم بابام آدم. آخر سر هم من کتک می‌خوردم و دهنم بسته می‌شد چون می‌ترسیدم بحث بیشترم با بابا حال مامان را بدتر کنه. بعد از فوت مامان، بابا بیشتر ملاحظه‌ام را می‌کرد نمیخواست کمبود محبت مادر را احساس کنم. با همون جدیتش ولی باز مهربون بود از خونگی من همین الان گورتو گم می‌کنی و میری، میری و وقتی برمی‌گردی که مردی شده باشی، یه آدم مستقل نه پسری که پول توجیبی‌اش را از پدرش می‌گیره! همین فردا. گورتو گم می‌کنی!

صدای دور شدن قدم‌ها بابا بود که شنیده میشد و جاری شدن خون گرم پشت لبم حس می‌شد. با قدم‌های بلند به سمت اتاقم رفتم. اعصابم داغون بود از خودم، از بابام، از زندگی.... خودم قبول داشتم زندگی‌ام بی‌هدف بود ولی از بابام انتظار نداشتم باهام این طوری برخورد کنه انتظار داشتم پشتم بایسته و کمکم کنه نه این که پسم بزنه. دلم می‌خواست گریه کنم ولی از بچگی شنیده بودم مرد گریه نمی‌کنه. واقعا اگر مرد گریه نمی‌کنه پس یه مردی که کمرش از غصه‌ها و غم‌هاش خم شده چجوری خودش را سبک می‌کنه؟ مردم عادی فکر می‌کنند ثروتمندا خوشبختند چون مشکل مالی و غصه خرج‌های مختلف را ندارند و ثروتمندا فکر میکنند فقیرها خوشبختند. زندگی آدم‌ها خیلی جالبه درست مثل دوتا بچه‌ای

که وقتی مامانشون بهشون دوتا بشقاب غذا میده هر دوشون میگن از اون یکی بیشتره! مسخره‌است...
 زندگی منم شده مسخره‌بازی، حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم چیزی را از دست ندادم در واقع چیزی
 نبوده که بخوام از دست بدم صبح تا شب با رفیقام بودم شب که می‌رسیدم خونه می‌دیدم بابا داره تو
 سالن ناهارخوری روی میز بیست و چهار نفره شاهی را که طلعت خانم خدمتکار خونمون درست کرده
 میخوره، سلام می‌کردم و خسته نباشید می‌گفتم و می‌رفتم تو اتاقم. صبح هم که از خواب بیدار می‌شدم
 ساعت معمولاً 10 و 11 بود و بابا خیلی وقت بود که رفته بود کارخونه. دوباره با بچه‌ها قرار
 می‌گذاشتم و میرفتم بیرون تا شب. حالا که توجه می‌کنم می‌بینم بابا حق داره، زندگی‌ام خیلی تکراریه
 ولی با این حال بهتره برم. رفتن من هم برای خودم و هم برای بابا بهتره انگار به من حساسیت داره. تو
 آپارتمان خودم راحت ترم. تا صبح داشتم فکر میکردم و سیگار می‌کشیدم بابا فکر می‌کرد من نمی‌تونم
 هم فرد خوشگذرانی باشم هم فرد موفقی فکر می‌کرد افراد موفق باید مثل خودش تارک دنیا باشند و
 در خوشی‌های دنیا را روی خودشون ببندند. ولی من بهش ثابت می‌کنم افکارش خیلی پوسیده تر از
 اینه که فکرش را می‌کند. به ساعت نگاه کردم 15:06 صبح. بابا باید بیدار شده باشد چون صبح‌ها
 ساعت 7 کارخانه میره. با رخوت از جا بلند شدم. چمدونم را از زیر تخت بیرون آوردم و هر چی
 لباس و وسیله‌ی ضروری داشتم توش گذاشتم. از خیر کتاب‌هام می‌تونستم بگذرم ولی از لباس‌هایم نه.
 تمام لباس‌ها و کفش و دستبندهای چرم گران قیمت و ساعت و حلقه‌هایم را برداشتم و ریختم تو
 چمدون. تو اتاق پر از دود سیگار بود. برای این که دوباره بابا نیادد و این دفعه به سیگارم گیرنده
 پنجره را باز کردم تا دود بیرون بره. لباس‌هایم را عوض نکردم لباس‌های مهمونی دیشب تنم بود. مهم
 نبود اگر چروک شده بود یا پر از ته سیگار و دوده‌ی سیگار، دیگه هیچی برایم مهم نبود. چمدون
 چرخ‌دار را روی زمین گذاشتم به نگاه به اتاقم انداختم اتاق بزرگی که ویوش (view) به باغ

خونمون باز می شد اتاقی که شاهد تنهایی من بود به طرف در اتاق رفتم و از پله ها پایین اومدم. پدر طبق معمول تو سالن ناهارخوری داشت صبحانه می خورد. اینو از صدای برخورد قاشق چای خوری با بدنه ی فنجان و صدای طلعت خانم که می پرسید: آقا دیگه آبمیوه میل ندارید فهمیدم.

به طرف سالن ناهارخوری رفتم: صبح به خیر من دارم میرم.

– به سلامت، قبل رفتن سوئیچ ماشینت، عابربانکها و کلیدهای خونه ام را میزاری و میری. دیگه

دلم نمی خواد تا وقتی شرطم عملی نشده این جا بیایی.

با نفرت بهش نگاه کردم. هر چی که خواسته بود را روی میز گذاشتم و به طرف در خروجی رفتم.

صداش را شنیدم.

– یه آدم عاقل و بالغ و بافهم وقتی می خواد از خونه ی پدرش بیرون بره خداحافظی می کنه!

– من نه عاقلم، نه بالغم و نه بافهم، در ضمن از پدرشون خداحافظی می کنند نه از کسی که

سایه اش روی زندگیت سنگینی کرده و تو فقط مجبوری گیر دادن هایش را تحمل کنی. مطمئن باشید

دیگه هم به این خونه بر نمی گردم که بخوام ازش خارج شوم و آداب خروج از خونه ی پدری را یاد

بگیرم.

در آخرین لحظات خروجم از سالن صدایش را شنیدم: به مادرت قول دادم از بهرادش مواظبت

کنم، مهناز رویت خیلی حساس بود ازم قول گرفت که درست تربیت کنم نتونستم سرقولم باشم.

حوصله نداشتم بایستم و جوابش را بدم. نمی دونم چرا جملات آخرش لحنش تغییر کرده بود.

انگار صدایش غم داشت. فقط غم نه غرور نه جدیت و نه هیچ چیز دیگه ای. برام مهم نبود دلش شکسته

دل منم شکسته بود، جواب دل من را کی می داد. بدون این که به باغ خونمون نگاه کنم از خونه خارج

شدم نمی خواستم خاطرات برام زنده بشه و دل کندن از خونه را برام سخت تر کند. باغ خونمون عشق

مامان مهنازم بود. طوری که بابا پرویز گاهی از سر شوخی به مامان می گفت: «می خوام این باغ را آتش بزنم این قدر که به این باغ توجه می کنی بمن توجه نمی کنی حس می کنم رقیب عشقی پیدا کردم.»

و مامان فقط می خندید. چقدر دلم برای اون روزها تنگ شده حاضرم همه ی دار و ندارم را بدم فقط دوباره اون خانواده و جمع سه نفریمون را داشته باشیم. چرا ماها وقتی یه نعمتی را داریم بهش بی توجهیم و وقتی از دستش میدیم برامون اینقدر مهم می شود؟ قدم زنان سرخیابان رفتم سرم پایین بود و تو فکر بودم سر خیابان یه تاکسی گرفتم و به سمت آپارتمانم رفتم. خداروشکر بابا از وجود این آپارتمان بی خبر بود وگرنه کلید این یکی را هم می گرفت. این آپارتمان را وقتی حقوقی را که از شرکتی که توش کارهای دانشگاهم و دوره ی کارورزی ام را انجام می دادم گرفتم با پول های پس اندازم روی هم گذاشتم و خریدمش. آپارتمان را خریدم در واقع برای راحتی تفریحات خودم بود نه این که آدم آینده نگری باشم. دیگه خسته شده بودم از این که باید منت دوستانم را روی سرم تحمل می کردم یا برای گرفتن کلید خونه ی خالی شون باید کلی از شون به شوخی حرف می شنیدم. به اطراف نگاه کردم خیابان ها مثل همیشه شلوغ بود. همه چیز سرجای خودش! همه چیز! فقط انگار من باید از خانه و پول توجیبی بابام محروم می شدم. خدایا یعنی رو این کره خاکی هم نه، تو ایران 70 میلیون نفری فقط کار من می لنگید که خواستی درستش کنی؟! با صدای راننده به خودم اومدم: آقا رسیدیم.

پولشو حساب کردم و وارد ساختمان شدم واحد من طبقه‌ی پنجم یک مجتمع 7 طبقه بود. در را باز کردم و وارد شدم مثل همیشه همه جا شلوغ بود. به طرف اتاق خوابم رفتم. اون جا از سالن هم شلوغ‌تر بود. انگار بمب ترکیده بود روی تختم نشستم. چقدر با این تخت خاطره دارم. 300/000 تومن پول تو جیبم داشتم. زنگ زدم به یک موسسه‌ی نظافتی و تقاضای دو تا تمیزکار کردم. نیم ساعت بعد همزمان با ورود تمیزکارها صدای زنگ اس‌ام‌اس گوشیم هم بلند شد. به طرف موبایلم رفتم اس‌ام‌اس از بابا بود:

- این آخرین لطفی هست که در حقش کردم. می‌دونم این قدرها هم که صبا می‌گفت نفهم نیستی پس بفهم اگر به شرکت آقای مددی، دوستم نروی از ارث محروم می‌کنم.

اووووف همینم کم بود. تعیین تکلیف که هیچی تعیین مسیر هم بشوم. بابا فکر کرده می‌تواند به مسیری که دلش بخواهد بکشوندم. تا اونجایی که یادم می‌اد در رفاه و آسایش بودم و حتی به زور هم مجبور به کار کردن نشدم. الانم توی موقعیتی قرار گرفتم که باید روی پای خودم بایستم ولی من تن به کار بده نیستم. اما خوب هر جور بود باید با آقای مددی ملاقات می‌کردم تنها راه نفوذ به پدرم و گرفتن سهم الارث از بابام همین بود!

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم صبحانه مختصری خوردم و با تاکسی راهی شرکت آقای مددی شدم. بابا گفته بود با آقای مددی هماهنگ کرده و در جریان او مدن من هست. وارد شرکت شدم از چند نفری سوال کردم و به طرف دفتر مدیریت رفتم. منشی دفترش یه دختر تقریباً 24-25 ساله بود. بد نبود. پوستی که مشخص بود برنزه نیست ولی با هزار ترفند برنزه‌اش کرده بود و چشمهای عسلی. ترکیب جالبی بود. بهش خودم را معرفی کردم و گفتم باید چند دقیقه‌ای منتظر بمونم. با ژست خاصی روبروی دختره روی صندلی نشستم و زل زدم بهش. هی بهراد... بازم هیزی می‌کنی

که! بست نیست؟ سیری نداری؟ هر چی هم نگاهشون کنی تمام نمی‌شن... انگار این رفتارها پایانی نداره. سنگینی نگاهم وادارش کرد که بهم نگاه کنه. سبک و بی‌منظور نگاهم کرد. مددی یک مرد تقریباً پیر و سالخورده بود، چشمهای مشکی و ابروهای خاکستری و موهای مجعد جوگندمی .

- ووی. به سلام آقای بزرگمهر

- سلام، حال شما؟ خوبین؟

- ممنون پسر

تعارفم کرد بشینم.

- خوب چه خبر؟

- سلامتی

- پدر خوبین؟

- خداروشکر خوبن، سلام دارن خدمتت.

- سلامت باشن.

بابا زنگ زدن و راجع به شما با من صحبت کردند و من با موافقت پدرتون تصمیم گرفتم شما در

قسمت پیمانکاری ساختمان‌ها و نظارت بر اجرای نقشه‌ها مشغول به کار شوید.

هه... در خواب بیند پنبه دانه ولی چاره چیه فعلا باید قبول کنم.

- باشه... من مشکلی ندارم.

- از همین الان می‌تونید مشغول به کار شوید.

- باشه حتما

- برنامه برای امروزت نداری؟

– نه نه... مشکلی نیست. خوب من باید از کجا شروع کنم؟

– خانم سیدان راهنماییتون می کنند و بخش های مختلف شرکت را بهتون نشان می دهند.

با تعجب: خانم سیدان!؟

– منشی شرکت، الان صداشون می کنم.

سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم با همان دختر چشم عسلی که حالا فهمیدم فامیلش سیدان است

راهی شدم. فکر کنم چشمم گرفته بودش ولی توی این موقعیت من فعلا حال و حوصله ی

دخترجماعت را ندارم. اون معرفی می کرد و من فقط سرم را تکان می دادم. ولی با چشمهام داشتم

می خوردمش. به بخش نظارت بر نقشه ها رسید. همکارهای بخش را معرفی کرد و گفت اگه کارم

داشتید صدام کنید و خارج شد. با صدای بلند سلام کردم و اونا هم با خوشرویی جوابم را دادند.

تک تکشون خودشون را معرفی کردند. 2 مرد با یک زن.

یکی از آقایون مهندس یزدانی و 31 ساله و مجرد، دومی آقای بهزاد و 52 ساله و متاهل و یک

زن تقریبا 43-44 ساله و مشخصا متاهل پشت میزم نشستم. مهندس کوچک تره چی بود؟ فامیلش!!!

اووم یزدانی.... آهان آقای عباس یزدانی اومد کنارم و توی کارهام کمکم کرد و یک سری توضیحات

مختصر داد و پس از چند تا سوالی که ازش پرسیدم رفت پشت میز خودش. فعلا که باید کار کنم تا

به قول بابا مرددد بشم خخخخ چه مسخره... بالاخره یه راهی پیدا می کنم...

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم دیشب اصلا نخوابیدم فقط تو تخت استراحت می کردم تا

سردردم بدتر نشود. دوباره میگردم عود کرده بود و حسایی رفته بود رو اعصاب. تو این شرایط فقط

سردردم کم بود. که کامل عیشمو تعطیل کنه که کرد. الان یه هفته است که تو شرکت بزرگ

ساختمانی آقای مددی کار می کنم. کار سختی نیست در واقع بیشتر کارم را بیرون شرکت و سر

ساختمان‌ها انجام می‌دهم. پریشب با مهتاب بهم زدم و دیشب هم با نازنین. راستش دیگه برام تکراری و خسته‌کننده شده بودند. بعد از طردشدنم از خونه دیگه با دختری رابطه نداشتم. نه این که نصایح بابام نتیجه داده باشه و سر به راه شده باشم، نه، حوصله‌ی یه دردرس جدید را نداشتم. مخصوصا این که اگر یکی مثل صبا دوباره پیدا بشه دیگه پولی هم ندارم که بخرمش. روابطم این آخر یا با دخترها در حد تماس و قدم زدن و اینا بود که خداروشکر الان باهاشون بهم زدم و پاک پاکم خخخخ... بذار دوباره زندگیم بیوفته رو غلتک و دستم درست و حسابی تو جیمم بره انوقت از یکی از دوستانم میخوام که دو تا دختر برام بفرسته. شایان اصلا تخصصش اینه. خودش داره تو زمینه‌ی دختربازی مدرک می‌گیره. دیگه وقتی بهرادخان پادشان دختربازها اینو بگه تصور کنیم اون دیچه چیه دیگه... چند روز پیش یکی از ماشین‌های سپهر را ازش گرفتم که برای مدتی دستم باشه. برای رفت و آمدم مشکل داشتم. تازه می‌فهمم چرا به امثال ما می‌گویند مرفهان بی‌درد الان که فکر می‌کنم می‌بینم وقتی تو خونه‌ی بابا و با پول بابا زندگی می‌کردم انگار تو بهشت بودم. همه این‌ها به کنار دست پخت طلعت‌خانم به کنار یه پا یانگوم بود برای خودش. الان دیگه برای این که خرج و مخارج بالا نره یا فلافل یا نیرو، املت، تخم‌مرغ عسلی و... فکر کنم مشکل کبد پیدا کردم از بس تخم‌مرغ خوردم. از افکار غم‌انگیز زندگی خودم درآمد و به طرف آشپزخانه رفتم. در حالی که می‌خواستم به خودم امیدواری بدم که حداقل تو خونه‌ی خودم می‌تونم بالاتنه برهنه و با شرت تو آشپزخانه و سالن بگردم. سرم را تو یخچال کردم تا بینم برای صبحانه چی بریزم تو خندق بلا. آخرش یه کم شیر ریختم تو لیوان و با چند تا بیسکوئیت خوردم. عادت به خوردن صبحانه ندارم همین که اول صبح یکم شکمم سیر باشه که کنسرت راه نندازه و مایه‌ی آبروریزی نشه کافیه. لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم و به طرف پارکینگ به راه افتادم. از دیدن اون همه ماشین مدل بالا دلم گرفت. یادش بخیر قبلنا وقتی ماشینم را پارک می‌کردم ماشینم بین اون همه ماشین مدل بالا می‌درخشید. مازراتی مشکی رنگم که هر هفته می‌بردمش کارواش برکش چشم همه را کور می‌کرد. حالا باید برای یه پژو دویست و شش قراضه‌ی شایان منتش را روی سرم حس کنم و حرف نزنم چون کارم بهش گیره. سوار ماشین شدم همینطور که ماشین را از پارکینگ خارج می‌کردم ضبط را روشن کردم و آهنگ آرامش سامان جلیلی را پلی کردم:

همه‌ی دنیایم و دنیایم

بیا دنیامو با قلبت یکی کن

می‌دونی عاشقت هستم بیش از حد

کنارم عاشقونه زندگی کن

این که می‌فهمی حرفامو از چشمام

چه حال خوبی به احساس من داده

نگاهمونو برنداریم از هم

حالا که چشمات به چشمام افتاده

من این عشقمو با تو دوست دارم

منو از دنیای عاشق ترسون

نگیر لبخند شیرینت را از من

کنارم عاشقونه زندگی کن

دستمو به طرف ضبط بردمو خاموشش کردم آه... حال آدم رو به هم می‌زنند کدوم آدم عاقلی

عاشق می‌شه که من دومیش باشم. تازه کدوم پسر عاقل و بالغی عاشق یه دختر میشه خدایش غیر از

رابطه با دختر دیگه چی‌شون جذابه هان؟ نازکردنشون؟ به خودشون و رفتنشون؟ آدا اطوارهاشون؟

دماغ‌های عملیشون؟ لبهای پروتز کردشون؟ چیز جذابی ندارند که بهشون دل بست فقط بلدند آویزون

پسرای خوشتیپی مثل من بشند (بهراد وقت کردی برای خودت کارت دعوت بفرست) به در پارکینگ

شرکت که رسیدم یه تک بوق زدم آقارحیم دوید دم در که در را باز کند در را باز کرد و بهم سلام

داد. رفتم داخل پارکینگ از پشت سرم صدای بوق ماشین دیگه‌ای را هم شنیدم. انگار از آقارحیم

می خواست در پارکینگ را نبندد. داشتم خیلی ریلکس به سمت جای پارک همیشگی ماشینم می راندم که یهو به ماشین هیوندای شاسی بلند سفید قیژژژی از جلوم رد شد و رفت تو جای پارک ماشینم. اول صبحی با این سردردم فقط اینو کم داشتم. ماشین را خاموش کردم و ازش پیاده شدم، جلو رفتم تا بینم کدوم احمقی اومده سر جای من که دیدم در ماشین باز شد اول پاهاشو دیدم. از پایین به بالا شروع رکدم یک جفت کفش زنانه‌ی ورنی سفید پاشنه بلند، شلوار لی تنگ آبی روشن، مانتوی آبی روشن تقریبا هم‌رنگ شلوار که کوتاه و تنگ بود. رو سینه‌هاش زوم کردم عجب استیلی. اه بهراد خودتو جمع کن این یا لغوز اومده جاپارکت را گرفته حالا هر چقدرم که می خواهد خوشگل باشه. دوباره به ذره رو سینه‌هاش زوم کردم و رفتم بالا شال سفید صورت نه خیلی گرد و نه خیلی کشیده، پوست سبزه با چشمهای درشت و مشکی ابروهای مشکلی ولی کوتاه، لب‌های متناسب بود نه کلفت نه خیلی نازک که رژ صورتی روشن جا خشک کرده بود دوباره به چشم‌هاش نگاه کردم با این که نگاهش به من نبود و سعی داشت دزدگیر ماشینشو که انگار خراب شده بود را درست کنه و مدام بهش ورمی رفت می تونستم رنگ چشم‌هاش را ببینم مشکلی مشکلی... حالا میگن خنگ خدا آرایش‌ه ولی واقعا عدسی چشمش مشکلی بود. اهمی کردم تا به خودش بیاد هر چی نگاهش کرده بودم بس بود یهو مچمو می گرفت و جلوش ضایع می شدم. سرشو بلند کرد و با لحن حق به جانبی با همان صدای نازکش پرسید، عرضتون واقعا وقیح بود اومده سر جای من پارک کرده، بهم بی توجهی کرده، بهش نگاه کردم سرشو انداخته پایین، بهم سلام نکرده تازه بهم میگه عرضتون، روتو برم؟! - عرض من؟! امر من اینه که این لگنت را جابجا کنی اینجا جا پارک منه. در ضمن انگار نمی دونی که این جا هر کسی ماشینش جای پارک خاصی داره! مثل یابو سرت را می اندازی پایین میایی می پیچی جلوی من که چی؟ جابجا کن این طیارهات را!

– اولاً که مودب باش آقای به ظاهر محترم البته به ظاهر هم محترم نیستی با این تیپت، ثانياً ماشین

من هر چی که باشه بهتر از پژوی درب و داغون خودته، لگن برازنده‌ی ماشین تو!! در ضمن برو به جای پارک دیگه پیدا کن تو شرکت من هر کی هر وقت رسید هر جایی شد پارک می‌کنه فکر نمی‌کنم ددی از این قوانین تو شرکتش گذاشته باشه اونم برای کارمندایی مثل جنابعالی.

بعد هم به پوزخند زد و با ناز ازم دور شد در حالی که سعی می‌کرد قیافش را مغرورتر از حالت

عادی‌اش جلوه بده به حالت تمسخری هم روی صورتش بود که روی اعصاب آدم درازنشست

می‌رفت. برگشتم به پژوی شایان نگاه کردم روی کاپوتش زخمی شده بود سر ساختمان یکی از

کارگرهای حیف نون بی‌ملاحظگی کرده بود و گند زده بود به ماشین. تو این مورد به این دختره‌ی

فیس فیسوی از خود راضی حق دادم که به ماشینم بگه لگن به تیپم نگاه کردم دکمه‌های پیرهنم را بالا

و پایین بسته بودم و کمر بند چرمم را هم کج بسته بودم او این مورد هم حق را بهش دادم. با این حال

از دست خودم عصبی بودم که چجوری جلوش کوتاه اومدم و جواب حرفاشو ندادم تا حالا جلوی

دختری کوتاه نیومدم همیشه اونا بودند که تسلیم من می‌شدند نه من تسلیم اون‌ها. حالا حالشو جا

می‌ارم معلوم نیست از کدوم گوری پا شده اومده اینجا با اون تیپش با این که آرایشش کم بود و

موهایش هم اصلاً پیدا نبود ولی تیپش مناسب شرکت نبود خوشی زده زیر دلش. ضمناً من مسئول

نظارت بر نقشه‌ها و اجرای آن‌ها هستم الکی که نیست. باهام این طوری حرف می‌زند. به جای پارک

دیگه پیدا کردم و ماشین را موقتاً اونجا گذاشتم. به نظمی به سر و وضعم دادم و با آسانسور به بخش

خودم رفتم. یک ساعتی داشتم کار می‌کردم که یهو عباس مثل جن بوداده اومد تو اتاقم: – کدوم

گوری هستی تو؟ همه منتظر توان تو سالن کنفرانس تا حضرتعالی بیایند مگه خانم سیدان نگفت: 9

جلسه داریم با شرکت ایمن‌سازان؟

- نه سیدان چیزی به من نگفت مگه قرارشون امروز بود؟

- صبح به خیر پاشو بریم که خیلی از مرحله پرتی

به سرعت بلند شدم مدارک ضروری را برداشتم و با عباس به سمت سالن کنفرانس رفتیم. با

ورودم همه از جا بلند شدند البته اول بچه‌های شرکت خودمان ایستادند تو این یک هفته دلشون را

برده بودم. اخلاقم همین‌طور بود از اول مغرور بودم در عین حال هوای اطرافیانم را هم داشتم و نسبت

بهشون بی‌مهر نبودم. فرستاده‌های شرکت ایمن‌سازان هم بالاچار ایستادند یه سلام و خوش‌آمدگویی

کلی گفتم و به طرف جای همیشگیم نزدیکی صندلی مهندس مددی رفتم بالای میز بزرگ کنفرانس را

نگاه کردم تا به مهندس هم سلام کنم و خسته نباشید بگم... این کیه دیگه؟؟؟؟!!! این که همون دختر

افاده‌ای است.... آه آه... مار از پونه بدش میاد دم خون‌اش سبز می‌شد این چرا جای مهندس نشسته؟

سرجام نشستم و سرم را با ورقه‌های روی میز مشغول کردم. آقای تدین معاون شرکت، کنار دختره

نشسته بود شروع کرد به صحبت کردن:

- بسم الله الرحمن الرحيم، مجدداً خوش آمد عرض می‌کنم خیلی زحمت کشیدید که قدم رنجه

کردید و برای این قرارداد که سود دوطرفه داره تشریف آوردید. اول از همه خانم روشا مددی را

خدمتتون معرفی می‌کنم. تک فرزند آقای مددی هستند. خانم مددی بفرمایید....

- بله سلام عرض می‌کنم روشا مددی هستم از دیدن تک تکتون خوشحالم. من خودم خیلی به این

قرارداد آشنایی ندارم چون اصولاً درگیر کارهای شرکت خودم هستم ولی چون رشته‌ی تحصیلم

عمران بوده برای بستن این قرارداد اینجا در خدمتتونم. پدر متاسفانه به دلیل کاری که در شرکتشون در

شعبه‌ی تهران پیش اومد مجبور شدند که دیشب اصفهان را ترک کنند خوب اول از اهداف پروژه

شروع می‌کنیم....

دختره حرف می‌زد و من فقط تو هیروت سیر می‌کردم این دختر با دختری که صبح دیده بودم خیلی فرق داشت. در عین حال که محکم جدی حرف می‌زد و اجازه‌ی شوخی یا اذیت و آزار کلامی را از هر مردی گرفته بود در عین حال لوندی و عشوه که معلوم بود عادتش شده بود و به عمد نمی‌خواست جلب توجه کند تو رفتارش نمایان بود. من احمق چطوری نفهمیدم این دختر آقای مددی تازه خوبه خودش بهش گفتم یابو، خودم از اون یابوترم صبح که گفت ددی چطور نفهمیدم... با صدای خسته نباشید بلندش به خودم آمدم بلند شدم و برگه‌هایم را از روی میز جمع کردم در حالی که هیچ چیز از پروژۀ نفهمیده بودم. فرستاده‌های شرکت ایمن‌سازان دورش حلقه زده بودند و داشتند باهاش خوش و بش می‌کردند. اونم با لبخندی که معلوم بود از روی احترامه ازشون تشکر می‌کرد. من و عباس کنار هم هنوز سرجایمان ایستاده بودیم من مثلاً داشتم به برگه‌هایم نگاه می‌کردم ولی زیرچشمی اون را می‌پاییدم و عباس هم که سرش تو گوشیش بود و داشت اس ام اس بازی می‌کرد. عباس اونطور که خودش گفته بود یک ماهی بود که با دختری به نام نوشین نامزد کرده بود. فرستاده‌های شرکت ایمن‌سازان خداحافظی کردند و از سالن کنفرانس خارج شدند. دختره‌ی افاده‌ای که حالا میدونستم اسمش روشاست با آقای تدین به سمت در خروجی به راه افتادند وقتی از کنار من رد می‌شدند یه لحظه مکث کرد و ایستاد، برگشت به طرفم و پرسید: - اوه آقای؟

تدین خیلی آروم گفت: بزرگمهر

- بله آقای بزرگمهر، من شما را جایی ندیدم؟

در حالی که سعی می‌کرد پوزخند روی لبش را حفظ کند با چشمهای درشت و مشکی‌اش که برق شیطنت توش پروژکتور درست کرده بود به من خیره شده بود منم به تبعیت از خودش یه پوزخند زدم و در جوابش گفتم:

- چرا شما هم به نظر من خیلی آشنائید. راستش پرستار مادر بزرگم یه دختر جوون شبیه به شما بود منم اولش شما را با اون اشتباه گرفتم. یادش بخیر اون دختر زحمت کش و مستقلی بود از جمله دخترایی نبود که پشتوانه‌ی پدری پشتشون باشه از پول پدر بخورند و بخوابند. اون تا قبل از فوت مادر بزرگم همه‌ی کارهای مادر بزرگم را می‌کرد. شما و اون دختر شباهت عجیبی به هم دارید. نه... فهمیدم بگو چرا همون اول که دیدمتون برام آشنا اومدین، تو راز بقا دیدمتون... صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. هالای ششم حال اومد، کیف کردم، وای خدا ممنونتم. اصلا سردردم هم با این کار به کل خوب شد، دختره با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید در حالی که ناخن‌های بلندش که با لاک آبی تزئین شده بود را کف دستش فرو می‌کرد:

- اتفاقا شما هم برای من خیلی آشنائید. دربان باغمون یه پسر شبیه شما دارد البته چون ما خیلی وقت هست که به باغ لواسانمون سر نزدیم فکر کردم شما همان جعفرید. مثل خربزه‌ای هستید که از وسطش دو چرخه رد شده باشد.

بعد همونطور که به من خیره شده بود سرش را به طرف آقای تدین خم کرد و پرسید: سمت ایشون چیه؟ تدین که رفتارهای ما هاج و واج شده بود: مسئول تیم نظارت بر نقشه‌ها و اجرای نقشه‌ها در قسمت پیمانکاری‌اند.

- خوبه، پس آقای بزرگمهر این نقشه‌ها را بررسی کنید تا ظهر رو میز من باشد، بهشون نیاز دارم. بعد هم یه بغل پرونده گذاشت تو دست من و با تدین از من و عباس دور شد.

- چرا باهاش این جور حرف زدی؟

در حالی که نگاه پر از تأسف و اندوهمو از پرونده‌ها می‌گرفتم گفتم:

- این افاده خانم صبح جای ماشین من پارک کرد و یه برخورد لفظی کوچک با هم داشتیم.

– نه افاده‌ای نیست اخلاقش این طوریه. به این مدل حرف زدن با مردها عادت کرده، ترک عادت

هم که میدونی موجب مرضه. وگرنه من توجه کردم با خانم‌ها این طوری نیست. انگار به مردها

حساسیت داره خیلی چشم دنبالشه ولی بهشون رو نمیده بیست و سه سالشه باورت میشه؟ ولی فوق

لیسانس عمران داره و داره برای دکترا می‌خونه همه‌ی درساشو جهشی خونده تو دانشگاه هم تا تونسته

خر زده تمام ترم‌هایش هم تا تونسته واحد برداشته که زودتر پاس کنه. خلاصه از هر نظر تاپه، غیر از

اخلاقش که دور از جونت مثل سگ می‌مونه. اگه مثل بقیه‌ی دخترایه کم شل وامی دادو جلو پسرها

کوتاه می‌اومد تورش می‌کردند. آخه لامصب خوشگل هم هست بین خودمان باشدها نوشین بفهمه من

در موردش این طوری گفتم کلمو می‌کنه.

– اووووف، خب بابا تو هم، هم‌چین در موردش حرف می‌زنه انگار جنیفر لویزه یا الناز

شاکر دوسته...

اینم یکی مثل بقیه دختر پولدارها که هر روز صبح، که بیدار میشن ماسک صورت میندازند

پوستشون خراب نشه، ناخون‌هاشون را لاک می‌زنند، صورتشون را صفا می‌دهند و هزارتا کوفت کاری

دیگه که از نظر خودشون خوشگلشون می‌کنه، بعد هم با هزار ادا و عشوه و لوندی از خونه میانند

بیرون و طوری وانمود می‌کنند که انگار از مردها بدشون میاد ولی در واقع جونشون برای مردای

خوشتیپی مثل من و تو درمی‌ره.

با صدای سرفه‌ی شخصی به عقب برگشتم و ایاای از این بدتر نمی‌شد روشا بود پشت سرم که با

قیافه‌ی برزخی منو نگاه می‌کرد. در حالی که برگه‌ی توییخی را می‌نوشت زیر لب زمزمه کرد «آدمت

می‌کنم» بعد هم سرش را بلند کرد و همونطور که سعی می‌کرد قیافه‌ی خونسرد به خودش بگیرد:

- این هم برگه‌ی توییحی شما جناب بزرگم‌ررر، یادتون باشه که ضمن این توییحی از حقوقتون هم کسر میشه در ضمن نقشه‌ها فراموش نشه تا ظهر باید رومیزم باشند. بعد هم تق تق با اون کفش‌های پاشنه بلند هفت سانتی‌اش ازم دور شد. ریده بود به اعصابم. البته منم بی‌ملاحظگی کردم نباید اینجا در موردش این طوری حرف می‌زدم به برگه‌ی توی دستم نگاه کردم. دلایل توییحم را این طوری نوشته بود:

1- پارک ماشین در جای پارک ماشین رئیس شرکت

2- بی‌احترامی به رئیس شرکت

3- بی‌توجهی و بی‌احترامی به جلسه‌ی قرار با شرکت‌های طرف حساب

4- حرافی و شایعه‌پراکنی و تشویش اذهان عمومی علیه رئیس شرکت

5- صرف وقت باارزش شرکت برای حرافی‌های بی‌مورد.

6- منتظر گذاشتن رئیس شرکت برای نقشه‌های مهم و بی‌توجهی به مسئولیت‌های اینجانب

بعد هم پائینش را امضا کرده بود نوشته بود: علاوه بر توییحی‌های فوق که در پرونده‌ی کاری جنابعالی قید می‌شود شما شامل از قانون 14 اساس‌نامه‌ی شرکت‌ها و سازمان‌ها می‌شوید و کسری حقوق خواهید داشت.

دختره‌ی پررو اصلا خوب کردم بد تو گفتم بازم میگم. حالا فکر کرده آپولو هوا کرده شرکت زده یا حتما اتم شکافته تو سن بیست و سه سالگی فوق لیسانس گرفته. احمق! دختره یه دونه‌اس صرفا جهت نمونه‌اس! یکی یه دونه خل دیوونه! (بهراد خودتم که یکی یه دونه‌ای که خفه شو!) اعتماد به سقفش تو طحالم! چه رئیس رئیس هم می‌کنه. رئیسی که باش تو شرکت خودت برای کارمندی‌های خودت رئیسی خوبه نصف روز هم نشده اومده تو این شرکت.

شیوا میگه سیستم را بیارم پائین‌ها...

صدای خنده‌ی عباس به طرفش برگشتم:

- زهرانار، مرض، نخند بابا شهید دادیم.

- خیلی باحال حرص می‌خوری، یعنی یه دختر به قول خودت خل دیوونه تونسته اینطوری

اعصابتو بهم بریزه بابا ایولا

- تاریخ امروز را یادداشت کن، ببین کی بهت گفتم من حال این دختره را می‌گیرم.

به طرف اتاقم رفتم نقشه‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کردم. تا ساعت 12 بکوب داشتیم کار می‌کردیم تا

دوباره توییخی نخورم. هی بابا اگه میدیدی پسر دردونه‌ات برای چندرغاز باید سرشو جلوی یه دختر

کج کنه نمیزاشتی پیام اینجا، واقعا هدفت چی بود با این طردکردنت؟

سر ساعت 12 پشت در اتاق عفریته بودم تا نقشه‌ها را تحویلش بدم. در زدم و وارد شدم. همچین

گفت «بفرمایید» انگار در اتاق دکتر روحانی را زدم پشت میز به قول خودش ددیش نشسته بود و

داشت یه چیزایی را می‌نوشت معلوم بود وارده ولی آخرش دلم باهاش صاف نمیشه. مخصوصاً با

کارش تو اتاق کنفرانس... من در عجبم این همه خاطرخواه که عباس میگه عاشق چی این شیربرنج‌اند.

- نقشه‌ها را آوردم.

سرشو با صدای من بلند کرد. پوزخند گوشه‌ی لبش همچنان رو اعصاب بود: بیا نزدیکتر

ایش قربونم بری دیگه برنگردی، رفتم جلو پوشه‌های نقشه‌ها را روی میزش گذاشتم. با اجازه

خواستم برگردم و برم که صدایش به گوشم رسید: آقای بزرگمهر یه لحظه لطفا

برگشتم طرفش آخیش بالاخره اینم یکم نرم شد، معلوم با کلماتی مثل "لطفا" آشنایی داره رو

نمی‌کنه.

– بله؟

برگه‌ای که انگار برگه‌ی حسابداری شرکت بود را به طرفم گرفت. بفرمایید اینم مساعده برای کارمندهای بی‌بضاعت برگه را از دستش گرفتن «پنج میلیون تومان پول نقد» اووه نمیری، همچنین می‌گه مساعده انگار می‌خواد چجوری کمک کنه یه زمانی این پنج میلیون پول تفریح یه روز من بود جوچه.

برگه را جلوی چشماش ریزریز کردم ریختم رو میزش دسته چکم را درآوردم:

– من به مساعده شما نیازی ندارم. من چقدر برای شما مساعده بنویسم؟ نگران نباشید من همیشه به بچه‌های محروم از نظر مالی کمک می‌کنم. شمام روش، ریا نشه البته.

اعصابش داغون بود همونطور که اعصاب منو به هم ریخته بود. 2-2 مساوی روشاخانم

– ولی ظاهر امر چیز دیگه‌ای می‌گه مخصوصا اون لگنتون که تو پارکینگ شرکت کنار ماشین‌های

کلاس مهندسین پارکش کردید من قصدم خیر بود ولی حالا که دیدم خودتون دسته چک (دسته چکو

به حالت مسخره‌ای گفت) دارید و می‌تونید بدیدش برای صافکاری. الانم کار دارم و می‌خوام

مساعده‌ی کارمندی دیگه رو هم بدم حداقل تو حالشونو می‌فهمی و درکشون می‌کنی پس برو تا به

کارم برسم.

عقب گرد کردم و از اتاقش بیرون اومدم. منو باش گفتم 2-2 شدیم، این دختره داره همه کاری

می‌کنه تا حال منو بگیره باشه منم پایه‌ام، بچرخ تا بچرخیم. فکر کنم فیلم آتش بس 1 را دیده باشید

الان دقیقا حال محمدرضا گلزار را هنگام شاخ به شاخ شدن با مهنز افشار را درک می‌کنم. منم کم

برنامه ندارم برای روشاخانم. به من میگند بهراد! بلبلبلبل!!!

از خواب بیدار شدم. نیم ساعت دیر بیدار شده بودم. دیشب با آقای مددی تماس گرفتم و ازش خواستم بهم فرصت بده تا در شرکت بمونم. اونم قبول کرد شاید برای رودربایستی با بابام شاید هم چون اخلاق سگ دخترش را می شناخت و می دونست بی دلیل توییخ می کنه. دیشب تا دیروقت داشتم روی برنامه‌ی مفصلی که برای سرکارخانم مددی!!! ترتیب داده بودم کار می کردم. اولش گفتم منم لج به لجش میزارم اتفاقاً دخترا خوششون میاد با یکی تو سر و کله‌ی هم بزنند و ارّه بدهند و تیشه بگیرند ولی بعدش منصرف شدم آخرش که چی؟ آخرش باید تا کی تو این شرکت جون بکنم؟ باید کاری می کردم که بابا راضی می شد من کار اشتباهی نکردم در هر حال هر کسی یه سری اعتقادات برای خودش داره همیشه که اونا را به زور به بقیه تزریق کند. باید به بابام نشان می دادم راهی که من در نظر گرفتم یعنی معاشرت با دخترا (در واقع دختربازی) که اصلاً هم راه بد و کثیفی نیست مطمئناً (اصلاً!!) اگه بابا هم تو دوره و زمانه مثل زمان الان بزرگ می شد تو همین خط بود. من که تجاوز نکردم فقط خواستم برخی نیازهای طبیعی‌ام را برطرف کنم! بد کردم؟ پس فکر کردم که باید از طریق رفیق شفیق بابام بهش ثابت کنم که پدر من از راه‌های دیگه‌ای هم غیر از راه‌هایی که شما در پیش گرفتید میشه نون خورد. تصمیم گرفتم نظر روشا را نسبت به خودم جلب کنم و از این طریق کلی هم، در حد سر و سامان دادن به زندگیم، از آقای مددی بچاپم. مطمئناً به جایی برنمی خورد. چون اون هم اونقدر مثل بابا پول داشت که می تونست تا هفت نسل پشت خودش را تأمین کند ولی تفاوتش با بابام این بود که اون از دختر لوس و نرش حمایت می کرد ولی من، بابام طردم می کرد تازه در حالی که باهام قهر بود برام شرط و شروط هم میزاشت من دیگه زندگیم فیلمه!! سریع یه دوش گرفتم و کت و شلوار شکلاتیمو با پیرهن عسلی و کراوات کرم و قهوه‌ایم ست کردم. کفش و میف پول کمر بند چرم ستم را هم برداشتم. با عطر دانیل خودم که همیشه یکمی ازش می زدم دوش گرفتم. امروز می خواستم متفاوت باشم.

برعکس همیشه که تیپ اسپرت می‌زدم، تیپ رسمی زده بود. درسته چون مدتی باشگاه نرفته بودم کمی لاغر شده بودم ولی در کل هیکلم خوب بود. معاشرت با دخترا حداقل تجارب مفیدی در اختیارم گذاشته بود. یکی این که اگه میخوای حال یه دختر را بگیری یه مدت که مثل جوجه دنبالت میدوه تو هم دنبالش بدو و بهش توجه کن، نازش را بخر، نه این که خیلی لوس بشه و بهت شک کنه ولی طوری که احساس کنه بهش علاقه داری. بعد برای مدتی بهش بی توجه باش و وانمود کن حوصلشو نداری. طوری رفتار کن که انگار پای کس دیگه‌ای تو زندگیت باز شده تا احساس خطر کنه. بعد از این حتما خودش به طرفت میاد تا در واقع تو رو عاشق خودش کنه و اجازه‌ی جولان دادن حریف نده. خوب که استفاده‌هاش را ازش کردی ولش کن. دخترا حتی کنیف‌ترینشون که روزی یه دوست پسر عوض می‌کنند. وقتی به یه پسری وابسته شدند دیگه نمی‌توانند فراموشش کنن، حتی اگه با صدتا بعد از اون هم دوست بشند، منم قصد داشتم همین کار را با روشا بکنم و استفاده‌ام هم تنها و تنها از پول باباش بود نه چیز دیگه. نفهمیدم چطوری به شرکت رسیدم. فقط با سرعت نور خودم را به اتاق رسوندم. یه پوشه‌ی نقشه برداشتم و به سمت طبقه‌ی بالا که دفتر مدیریت راه افتادم. با خانم سیدان هماهنگ کردم و گفتم میخوام رئیس را ببینم، سیدان احمق هم چیزی به من در این*** روشا قدم نحسش را هنوز توی شرکت نگذاشته نگفت. از همه جا بی خبر در زدم و وارد اتاق رئس شدم. آقای مددی را که دیدم همه‌ی ذوقم خوابید همه‌ی نقشه‌ها را بهش دادم تا تائید کند و از دفترش خارج شدم. تا ظهر تو اتاق موندم و کار کردم. تازگی به این نتیجه رسیده بودم که کار کردن اونقدرها هم که فکر می‌کردم چیز بدی نیست.

یه ماهی می شد که تو شرکت آقای مددی کار می کردم. سه روز متوالی بود که به دلیل سرماخوردگی شرکت نرفته بودم مرخصی گرفته بود. روی کاناپه خوابیده بودم و داشتم tv می دیدم و آب پرتقال می خوردم که زنگ در زده شد. اصلاً انتظار نداشتم کسی زنگ خونه ام را بزنه این یک ماه و نیمی که کاملاً این جا زندگی می کردم حتی همسایه ها را هم خیلی ندیدم بیشتر کارمند و شاغل اند و مثل خودم صبح میرند و شب میایند. حالا من که خداروشکر تا عصر سرکارم و گرنه جان می دادم. همین جواری هم بدنم تعجب کرده اینقدر کار می کنم تا حالا به بدنم اینقدر سختی نداده بودم. با رخوت بلند شدم و به طرف آیفون تصویری رفتم. از چیزی که دیدم تعجب کردم. انگار سرماخوردگی رو بینایی ام هم تأثیر گذاشته، تصویر پدر بود که تو صفحه ی مانیتور مستطیل شکل آیفون قاب گرفته شده بود حتی جرئت این که گوشی آیفون را بردارم و جواب بدم نداشتم دستم به کلید در باز کن رفت و فشارش دادم. به کندی به طرف در خونه رفتم و بازش کردم دقیقه ای بعد در آسانسور باز شد و پدر از آن بیرون آمد. یکم شکسته شده بود. یه لحظه از حس نفرتی که بهش داشتم خجالت کشیدم اون هر کاری کرده بود برای اصلاح من بود ولی من ازش متنفر بودم. بابا جلوم ایستاد. با همون لحن جدی اش گفت: قبل از این که از خونه بیرونت کنم سلام کردن بلد بودی. اون نیمچه تربیتی هم که داشتی تمام شد؟ با صدای گرفته ی ناشی از سرماخوردگی: سلام بابا

لحظه ای بعد خودم را در آغوش بابا پیدا کردم. مردونه بغلم کرده بود و به خودش فشارم میداد. لرزش شانه های پهنش نشان دهنده ی گریه بی صدایی که می کرد بود. چند دقیقه بعد من را از خودش جدا کرد. در حالی که رد اشک را از روی صورتش پاک می کرد: نمی خوای بهم تعارفم کنی؟

تازه یادم اومد هنوز دم دریم. کنار رفتیم و در حالی که دستم را پشت کمرش میذاشتم به داخل هدایتش کردم. سریع لباس‌هایی را که روی کاناپه‌ها انداخته بودم جمع کردم و به پدر تعارف کردم بشیند.

دستمال‌هایم پایین کاناپه ریخته بود و کاسه‌ی سوپم که نوشین، نامزد عباس، برام درست کرده بود نصفه روی میز مونده بود. بابا داشت همه جا را می‌کاوید. منت از طرفی از ریخت و پاش خونه ناراحت بودم و از طرفی هم می‌خواستم بدونم چجوری خونه‌ام را پیدا کرده. ولی بابا چهره‌اش آسوده بود. همانطور که اطراف را نگاه می‌کرد: سرما خوردی؟

- بله چند روزی میشه!

- سوپ کار کیه؟

لا اله الا الله، بین دوباره به من شک داره اومده بازجویی: کار نامزد رفیقم

- خوبه، اومدم اینجا که ازت بخوام برگردی خونه

یه لحظه به گوشه‌های خودم شک کردم: چیزی گفتید پدر؟

بابا که سعی داشت خنده‌اش را بخوره و دوباره همان قیافه جدی را به خودش بگیره:

- گفتم میتونی برگردی خونه، البته اگه دلت می‌خواد این اجازه‌ای هم که الان دادن نه به خاطر این

که دلم سوخت و دلم تنگ شد و از این چیزا، نه.

دیدم پشیمان شدی بخشیدمت، در واقع رفتار خودت باعث شد که بخشیده بشی. ازین که میدیدم به خونه‌ات دختر نمیاری، فرهاد (آقای مددی) می‌گفت منظم و آنتایم شدی و کارهاتو درست انجام میدی. مسئول یه بخش از شرکت شدی. همه ثابت کرد که در مورد اشتباه می‌کردم اگه خواستی می‌توانی به خونه برگردی، پرونده‌ی کاری‌ات را خواندم غیر از توییخی که فرهاد می‌گفت کار دخترشه پرونده‌ات مشکل دیگه‌ای نداشت. به همین مناسبت می‌خوام برات یه شرکت ساختمانی کوچک تاسیس

کنم سرمایه‌ی اولیش را هم در حدی میدم که یه شرکت کوچیک تاسیس کنی بعد دیگه باید خودت تلاش کنی و گسترشش بدی و خودت را اثبات کنی.

واقعاً ماتم برده بود. درست شنیدم؟ نکنه هذیون شنیدم؟ نه خله میگن هذیون میگه نمی‌گن هذیون

می‌شنوه. آهااااااااااا حالا فهمیدم چی گفت تازه داره ویندوزم بالا میاده تازه سیستم داره **load** می‌شه

یعنی بابا این مدت برای خونه‌ام به پا گذاشته؟ یعنی آمار منو از آقای مددی می‌گرفته؟ یعنی...

بابا از جاش بلند شد تا فردا وقت داری فکرها تو بکنی ببینی می‌خوای به خونه برگردی یا نه؟ هر

جور میلته من به کاری اجبارت نمی‌کنم (نه تو که اصلاً، من خوددرگیری دارم خودم را مجبور

می‌کنم) خدافظ.

صدای بسته شدن در نمایانگر رفتن پدر بود. واقعا باید چیکار می‌کردم؟ می‌رفتم؟ نمی‌رفتم؟ پس

مگه قرار نبود یه چیزایی را به بابا اثبات کنم؟ همه‌اش حرف بود؟ اگه برم از خودم شرکت دارم،

دوباره مازارتی خودم را دارم، زندگی مرفه خودمو، لااقل غذای کنسرو شده هر روز کوفت نمی‌کنم!

ولی از یه طرف دیگه هم باید گیرهای بابام را تحمل کنم! اگر نروم زندگیم همینه! ماشین شایان را

دیگه باید پس بدهم همیشه که همش دست من باشه، درآمد همون ماهی سه میلیون و خورده‌ای، غذام

هم همون کنسروهایی که هر ماه کارتونی می‌خرم، یا این که دوباره همش باید املت و فلفل بزوم. در

عوض آزادی دارم! آزادی؟ چه آزادی‌ای؟ بابا که برات پیا گذاشته، حداقل می‌روم خونه، زندگیم

راحت‌تر می‌شد. تا صبح تو جدال با عقل و منطقم بودم (بتمرگ تو عقل و منطق داری؟) صبح بیدار

شدم، چمدونم را بستم و به سمت خونه‌ی بابا راه افتادم. زنگ در را زدم و با ماشین شایان داخل

حیاط رفتم. بابا روی تراس با یه روبدوشامبر ایستاده بود و نگام می‌کرد. جلو رفتم و سلام کردم. بابا

جواب سلامم را داد و مردانه بغلم کرد: خوش آمدی پسرم امیدوارم بتوانیم هردومون اشتباهات گذشتمون را جبران کنیم، بیا تو».

داخل سالن نشستیم همه جا مرتب بود درست برعکس خونه‌ی من که شتر با بارش گم می‌شد. طلعت خانم با سینی قهوه وارد سالن شد و سلام داد قهوه‌ها را روی میز گذاشت و به طرف آشپزخانه از سالن خارج شد از چهره‌اش می‌فهمیدم که مثل یه مادر چقدر دوستم داره و چقدر خوشحاله که به خونه برگشتم ولی جلوی بابام نمی‌تونه حرف بزنه، بابا سوئیچ ماشین و کلیدای خونه، عابربانکها و کلاً هر چیزی که قبل از رفتنم ازم گرفته بود را بهم برگردوند:

- اینا وسایلت، مجوز و سند شرکت هم دادم آقای داوودی (وکیل بابا) درستشون کنه، خودم ترتیب کارهای شرکت را میدم تو فقط کارهای ناقص و نصفه موندهات را که فکر می‌کنی ضروری هستن انجام بده، بعد از تأسیس شرکت دیگه وقت سر خاروندن نداری، تفهیم شد؟

- بله پدر...

- می‌توننی بری استراحت کنی

وارد اتاق خودم شدم چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود مثل بچه‌ها شده بودم خود را روی تخت انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد. عصر ساعت 5 از خواب بیدار شدم خیلی خوابیده بودم. ساکن را از تو ماشین برداشتم، لباس‌ها را دادم طلعت خانم بشوره، سوئیچ شایان را دادم اسماعیل بیره در خونه‌اش، زنگ زدم ازش تشکر کردم تا شب فکر کنم حول همین کارها گذشت. صبح ساعت ده از خواب پا شدم و مثل همیشه به سالن بیلارد رفتم. هر چقدر که می‌خواستم روی بازی تمرکز کنم نمی‌شد، افکارم به هم ریخته بود. حالا که همه چیز مثل قبل شده بود انتقام از اون دختری افاده‌ای چی می‌شه؟ اثباتم به بابا؟ یعنی به همین راحتی زدم زیر همه چیز؟

آخرش به این نتیجه رسیدم که آدمها گاهی لازمه که قبل از این که خودشون را به بقیه اثبات کنند خودشون را به خودشون اثبات کنند گاهی لازمه از خیر بعضی کارها بگذری تا بتونی کارهای بزرگتری انجام بدی. کمتر از یه ماه دیگه یعنی اواخر مهر تولدمه و من 27 ساله میشم ولی زندگیم بی هدفه، دیگه نمیخوام مثل قبل زندگی کنم.

یه هفته‌ای از خونهای من به خونهای بابام می‌گذشت سر و سامون دادن به کارهام برنامه‌ی کل این هفته را به خودش اختصاص داده بود. ذوق مرگ شده بودم. برای خودم مثل مردهای زحمت‌کش صبح‌ها زود بیدار می‌شم و شبها دیر می‌خوابم تا به کارهام برسم. آقای داوودی کارهای مجوز شرکت را انجام داده بود و مکانش هم بابا خریده بود. هفته‌ی دیگه افرادی که تو روزنامه نیازمندی‌ها تبلیغ درخواست مهندس شرکت ما را دیده بودند میومدند محل شرکت جدیدم تا باهاشون مصاحبه کنم. با عباس صحبت کرده بودم که معاونم باشه و اونم پذیرفته بود. از این بابت ازش ممنون بودم که حاضر می‌شه نظارت بر نقشه‌های اجرایی یه شرکت بزرگ و پردرآمد و نامی را ول کنه و بیاد بچسبه به شرکتی مثل شرکت در و پیت من و من میدونستم مرام گذاشته که اومده کمکم. امروز جمععاش به جبران این یه هفته‌ی پرکاری که داشتم امروز را به خودم استراحت دادم.

دلم می‌خواست یه جایی برم چرخ بزنم یه بادی به سرم بخوره ولی نمیدونستم با کی بروم. فامیل مامان تهرانی بودند و مسلماً تهران هستن و فامیل بابا اصفهانی بودند ولی بیشترشون خارج از کشور غیر از چند تا از تاریخ مصرف گذشته که قطعاً آگه به دیدنشون می‌رفتم اونها خیلی خوشحال می‌شدند ولی من نه و از اونجایی که غیر از خودم کس دیگه‌ای برام اهمیت نداره، این چند سال را به بیخیالی طی کردم و فقط برای عیددیدنی یا شب یلدا می‌بینمشون. راست میگن که ما آدم‌ها مرده پرستیم آدمها وقتی می‌میمیرن عزیز میشند تا وقتی به نعمتی را داریم قدرش را نمیدانیم. نعمت داشتن پدر بزرگ و

مادر بزرگ را اونایی که از دستشون دادند میدونند نعمت بزرگیه وجودشون، تو اختلافات پادرمیونی می‌کنند، سنگ صبور بچه‌ها و نوه‌هاشون هستند نعمت بزرگین که دعوایها را به صلح مبدل می‌کنند و من این نعمت را داشتم و نسبت بهش بی‌توجه بودم و الانم همینطور همیشه همینطور بودم. یاد گرفتم برای خودم زندگی کنم نه حرف مردم. دنبال رضایت یا ناراحتی مردم نباشم، حتی همیشه حوصله‌ی نظر دادن درباره‌ی بقیه را هم نداشتم، فقط خودم مهم بودم، خودم و خودم! کار خودم، تفریح خودم، زندگی خودم، تیپ خودم، خورد و خوراک خودم. و الان واقعاً شده بوده به بت پرست کسی که بت وجود خودش را می‌پرستید.... خلاصه نمی‌دونستم با کی بروم بیرون. بابا دیشب با پروازی رفته بود آلمان چون برای دوست صمیمیش که آلمان زندگی میکرد مشکلی بوجود آمده بود و بابام هم از جمله مردایی هست که تو دوستی تا آخرش هست و مرام و معرفت میذاره. دیگه حتی دلم نمی‌خواست با دوستانم برم بیرون. در واقع اون‌ها دوستم نبودند و دیگه هم برام ارزشی نداشتند، مطمئناً شایان خبر درخواست من برای قرض گرفتن ماشینش را بین بچه‌ها پخش کرده بود و اون‌ها هم فهمیدند که من آس و پاس شدم که دیگه ازم سراغی نمیگیرند و به پارتی هم دعوتم نکردند حتی زنگ نزدند یه خبر ازم بگیرند. «این دغل دوستان که میبینی مگسانند دور شیرینی»

الان که دارم تلاش می‌کنم و شدم یه بهراد جدید، به دو دلیل: 1- برای آینده‌ام. این 27 سال هر

گهی خوردم تموم شده دیگه میشم یه بهراد دیگه. 2- اگرچه دیگه روشا را نمی‌بینم ولی جلوی

دخترهای امثال روشا کم نیارم. این جووری میتونم حقارتی که اون روز تو شرکت کشیدم را جبران

کنم. فردا باید بروم و شرکت آقای مددی و پرونده‌ی کار و فعالیت‌های این مدت و هم‌چنین معرفی‌نامه

و مدرکم را ازش بگیرم. بعدش دیگه خودم آقای خودم میشم. بعلاقلله! عصر یکم ماهواره دیدم، یکم

دور خودم چرخیدم. اما بازم کاری نبود که خودم را بهش مشغول کنم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی

برسه که ندونم چطوری تفریح کنم. به فکر رسید یه زنگ به عباس بزنم شاید اون میتونست منو از این بی حوصلگی دربیاره و یه برنامه بریزه برای تفریحمون. ولی بعدش گفتم عباس الان سرش با نوشین گرمه اگه بهش زنگ بزنم تو رودربایستی گیر میکنه پس بیخیالش شدم. با صدای زنگ گوشیم از فکر search برای گزینه‌های دیگه دست برداشتم. عباس بود چه حلالزاده!

- الو بهراد! سلام

- سلام داداش چطوری یا نه؟

خندید: از احوال پرسشی‌های شما خوبم، میگم تو فقط وقت حمالی به آدم زنگ میزنی؟ بقیه وقت‌ها دوستیمون off؟

- نه جون داداش میخواستم بهت بزنگ کارها زیاد بود نشد.

- حالا روز جمعه‌ای برنامه‌ای داری؟ کاری چیزی؟ تفریح مفریح؟ پارتی‌ای چیزی؟ هان؟

- نه بابا برنامه کجا بود؟ تا حالا نشده بود من بدون برنامه‌ی تفریح باشم! اونم چه برنامه‌ای! ببین

به چه روزی افتادم

- خیلی خوب آماده شو بریم یه جایی یه کم خوش بگذرونیم!

- مگه با نوشین نیستی؟ روز جمعه‌ای نمیخوایید برید بیرون ناسلامتی نامزدین!

- نه بابا میخوام از آخرین روزهای دوران مجردیم به نحو احسن استفاده کنم. تفریح با اکیپ

خودمون بیشتر حال میده بعدش دیگه یه عمر سرخر دارم همیشه. بهراد تا نیم‌ساعت دیگه جلوی در

خونتونم آماده باشی‌ها!

- اکی پس فعلاً

- فعلاً

سریع یه تیپ اسپرت زدم حین بستن دستبند چرمیم چشمم به لباس هام افتاد. کفش سفید و سبز آدیداس، شلوار کتون سبز، تیشرت سفید جذب، گردنبند سیلورمو بستم و با عطر دوش گرفتم. با ژل و چسب مو افتادم به جون موهام. پنج دقیقه دیگه وقت بود. کلا زود آماده میشدم آروم آروم از پله‌ها پائین رفتم صدای بوق ماشین تا تو راهروی ورودی هم میومد. همزمان اسم عباس هم روی صفحه‌ی گوشیم چشمک می‌زد. در خونه را باز کردم خدای من! روز جهانی پسر بود؟ چرا اینقدر پسر تو کوچه بود؟ عباس جلو اومد و باهام دست داد: چطوری؟ چه تیم زده لامصب تهران دریا داره؟ دریاش ماهی داره؟...

داشت چرت و پرت‌هایش را پشت سر هم ردیف می‌کرد، آروم گفتم: عباس تو رو خدا دو دقیقه

خفه شو! اینا کین؟

- دکی! پس من پشت تلفن چی بهت گفتم؟ گفتم با اکیپ بریم بیرون دیگه! اینم اکیمون! پسرا

یکی یکی جلو می‌اومدند و خودشونو معرفی کردند و دست میدادند یا مشتی چیزی تو چیزی تو بازوم می‌زدند که آره ما هم خوشبختیم از آشنائیت.

از بس زیاد بودند اسمشون یادم نمی‌موند فکرشو بکن حدوداً اسم 30 نفر را بخوای تو مغز

آکبندت که تازگی از بایگانی دراومده جا بدی چه شود!!! جمعاً 8 ماشین بودیم تو هر ماشین 4 نفر غیر از ماشین عباس که با اومدن من سه نفر پسر بود.

تو ماشین: تو به این میگی اکیپ؟ اندازه تیم منچستریونایند با همه‌ی خیره‌هایش آدم آوردی بعد

میگی اکیپ؟

- خب بابا! حالا مگه بد شد؟ بچه‌های باحالین اینا که!

- چرا اتفاقاً! مخصوصاً اون پسر موسیخ سیخی تیشرت قرمز، وقتی سلام کرد یه مشت هم تو بازوم خالی کرد. الان فکر کنم بازوی چپم را ندارم. بدنم از حالت قرینگی دراومده. نوشین را چطوری پیچوندی؟

- با دوستاش رفته ترکیه

- من گفتم عباس عرضی پیچوندن نداره، بگو پس! چه نطقی هم میکرد پای تلفن برای من، تفریح با اکیپ خودمون بیشتر حال میده بعدش دیگه یه عمر سرخر داریم.... بذار من نوشین را ببینم.

- بهرادجان! داداش! من که تو رو دوست دارم! اصن قول میدم بهت حق و سکوت هم بدم! خوبه روشا را برات خواستگاری کنم؟ هان؟ راضی میشی؟

- عباس من تو رو می کشم! میدونی من به این دختره آلرژى دارم هی بگو!

عباس هم که فقط می خندید.

برگشتم سمت پسری که روی صندلی عقب نشسته بود. فکر کنم اسمش حمید بود.

- چرا عقب نشستی؟ برای من فرق نمی کرد کجا بشینم.

- نه بهرادجان! مهم اینه که دور همیم

- حالا کجا میخوایم بریم؟ عباس به من چیزی نگفت!

- میخوایم بریم رستوران هتل آسمان! پخش زنده محسن یگانه اس. حالا نه این که عددی باشه ها!

نه! پاتو که میزاری تو رستوران انگار رفتی اروپا، اصلاً زن ها یه شکل دیگه می شوند. حرکات ماهواره

را اونجا **video free** اش را می بینی. راحت تماشا می کنی! اصلاً تا حالا رفتی؟ تکراری نباشه برات

یه وخ؟ بین خودمون باشه به گوش نوشین نرسه یه وخ، پاتوق عباس قبل از ازدواج همین جا بود!

- کنسرتشو نفرتم تا حالا! کنجکاو شدم! عباس هم که بله ه ه ه! هر روز چیزهای جدیدی دربارهای کشف میشه درست مثل انگل می مونه که هر روز اطلاعات جدیدی دربارهاش نوشته میشه. صدای خنده‌ی حمید بلند شد، ضربه‌ی مشت عباس به بازوم را حس کردم.

- حالا دیگه انگل شدم؟ مرسی از حمایت! آدم دو تا دوست مثل شماها داشته باشه دیگه دشمن نمیخواد.

حمید: پس ازمون تشکر کن ما نیازت را به دوست و دشمن برطرف کردیم.

- هر هر... بخندم یا پولشو بدم؟ بزغاله! بزار فقط نامزد کنی تمام پته‌هاتو براش میریزم رو آب، حالا ببین برگشتم به جلو خیره شدم، چل دل خوشی داشتند اینا، تازه حمید میخواست بره اونجا صحنه ببینه نمی دونست یه زمانی منم جزو صحنه‌های تو خیابون بودم. با صدای رسیدیم «عباس» به خودم اومدم.

از ماشین پیاده شدیم و عباس رفت تا ماشین را پارک کنه، راست می گفت اکیپ باحالی بودند، زود بقیه را به داخل جمعشون راه می دادند و باهات صمیمی می شدند. با حس دستی که پشت کمرم قرار گرفت به خودم اومدم، به طرفش برگشتم پسری هم قدم خودم ولی با هیكلی لاغرتر و لباس‌های ساده‌تر، کنارم ایستاده بود. موهاشو بالا زده بود و با لبخند مهربونش نگاهم می کرد. چشمهای قهوه‌ای تیره‌اش با معصومیت خاصی همراه بود و اونو شکل پسریچه‌ها کرده بود.

با آسانسور به طرف رستوران رفتیم، اگر تعدادشون کمتر بود میتونستم مهمونشون کنم ولی الان که 30 نفر بودند باید ولخرجی را کنار میزاشتم چون برای کارهای شرکت هر چه کمتر از بابا پول می گرفتم بهتر بود.

با صدای دست و جیغ حضار که نوید آمدن محسن یگانه را میداد به طرف جایگاه برگشتیم. برای

همه دست تکون می داد و گاهی هم خم می شد و با جملات «دوستتون دارم»، «متعلق به شمام» و «لطف دارین» سعی داشت التهاب جمعیت را کمتر کنه ولی خب از اونجایی که زن ها استعداد عجیبی تو جیغ زدن دارند بهبودی تو سر و صدای رستوران حاصل نشد، چند لحظه بعد موزیک پخش شد و صدای محسن یگانه که همراهش می خوند به گوش رسید:

بنویس از سر خط، بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اون که گذاشت و رفت یه روز سرش به سنگ میخوره برمی گرده

دیگه صداش نکن بذار خودش بیاد دنباله بگرده

بنویس از سر خط، بنویس که دلت دیگه به یاد اون نیست

بنویس که بدونه، وقتی نباشه قلبت از غصه خون نیست

اون که گذاشت و رفت یه روز سرش به سنگ میخوره برمی گرده

دیگه صداش نکن بزار خودش بیاد دنبالت بگرده

دیگه گریه نکن آخه اشک تو باعث شادی اونه

دیگه به پاش نسوز، آخه اون واسطه تو دیگه دل نمی سوزونه

.....

(آهنگ بنویس از سر خط، محسن یگانه)

به بچه‌ها نگاه کردم غرق آهنگ شده بودند. بعضیاشون هم داشتن با نگاهشون دخترا را که مسخ محسن یگانه و صدایش شده بودند قورت میدادند. سر چرخوندم تا اقلماً برای سرگرمی بقیه را تماشا کنم. چشمم به مردی میانسال با کت و شلوار افتاد که سرش را کنار گوش همسرش گذاشته بود آهسته باهاش حرف می‌زد. نه بابا این هم به درد نمیخوره. یک اون‌طرف‌تر را نگاه کردم پسری در حال نگاه کردن به دختری بود. اتفاقاً دختر هم با نیش باز جواب نگاهشو میداد. خاک بر سرت کنن با یه نگاه زود دل میبازی؟! نه بابا اینا هم به درد نمیخورن! چیه هی تو به اون نگاه میکنی، اون به تو بعد هم با حسرت آه میکشین. اسگلین مگه؟ باز سر چرخوندم. نیم دختری را دیدم که با ژست شیکی روی صندلی‌اش لم داده بود و با بی‌حوصلگی دوستای کنار دستیش را نگاه می‌کرد. چقدر چهره‌اش برام آشنا بود. شال قرمز با مانتوی قرمز و مشکی و شلوار کتان مشکی که با کیف و کفش قرمز و مشکی ستشون کرده بود محشرش کرده بود. نه خوشم اومد مثل بعضی دخترها نیست که تا بخوان تیپ قرمز بزنند خودشون را شکل گوجه می‌کنند اگر مثل قبل بودم طرفش می‌رفتم یا کاری می‌کردم که به طرفم بیاد و باهام دوست بشه یه مدت هم باهاش بودم و بعد کات می‌کردم. ولی الان واقعاً حوصله‌ی این ادا اصول‌ها را ندارم ولی عجیب سلیقمون مثل هم بود. اونم مثل من بستنی شکلاتی سفارش داده بود. به دست دختره نگاه کردم. دست چپش با دستبند چرم مشکی قشنگی مزین شده بود. من این دستبند به خصوص را قبلاً یه جایی دیده بودم. خواستم روم را برگردونم و از خیر دیدن دختره بگذرم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد و سرش را چرخوند. نگاهم تو یه جفت چشم مشکی وحشی قفل شد. دلم میخواست تا ابد بهش نگاه کنم. دلم میخواست جدا از رفتاراش، پروئیاش، زبون درازیش، افاده اومدن‌هایش، مبارزه کردنش با پسرها، برای خودم داشته باشمش. نه این که شخص به خصوصی باشه یا واقعاً بهش علاقه‌مند شده باشم نه، من فقط محکم بودن و مقاومتش را تحسین می‌کردم. رفتارهای

سنجیده‌اش برخلاف بقیه‌ی دخترها علیه مردا را می‌پسندیدم و مسلماً برای همین ویژگی‌اش بود که برای مردها منحصر به فرد شده بود و اینقدر خواستگار داشت.

دلم نمیخواست پیش خودش فکرهای ناجور بکنه و فکر کنه خبریه، یا من عاشق سینه چاکشم. برای همین نگاهمو ازش گرفتم، خودم را با و رفتن به گوشیم مشغول کردم. بالاخره آهنگ تمام شد بچه‌ها دوباره شروع به هیاهو کردند بعضی‌ها خودشون را به جایگاه رسوندن تا با محسن یگانه عکس بگیرند. کامران یکی از پسرای اکیپ که از چهره‌اش شیطنت می‌بارید بلند شد گفت: عباس داداش با من میای بریم با محسن یگانه عکس بگیریم؟

عباس اولش مخالفت کرد ولی کامران ول کنه ماجرا نبود بالاخره عباس بلند شد و با کامران به طرف جایگاه رفت لحظه‌ی آخر چشمک کامران به بهزاد از چشم دور نمودند به بهزاد نگاه کردم. بله! انگار برای عباس بیچاره نقشه کشیده بودند تازه می‌فهمیدم عباس اونقدرها که فکر می‌کردم شیطن نیست رفیقاش از خودش بدترند. بهزاد فنجان قهوه و را برداشت و روی صندلی عباس ریخت وقتی همه جای صندلی را پر از قهوه کرد صندلی را زیر میز هل داد به حالت عادی خودش برگشت. عباس و کامران به طرف ما برگشتند تو چهره‌ی عباس بی‌حوصلگی و تو چهره‌ی کامران شرارت موج می‌زد. بهزاد که کنار عباس نشسته بود صندلی عباس را کشید عقب و در همون حین پرسید: عکس گرفتی باهاش عباس! امضا هم گرفتی؟

عباس بی‌توجه به صندلی نگاهش به بهزاد دوخت و آروم گفت آره. نه خیلیم کشته مرده‌اش هستم آقا زور و زور منو برده باهاش عکس بگیرم. همون لحظع کامل روی صندلی نشست و بعد داداش بلند شد: احمقا کدومتون صندلی منو خیس کرده؟ به خدا می‌کشمتون!

بعد هم مثل فنر از روی صندلی بلند شد و به پشت شلوارش نگاه کرد.

کامران: عباس خب یکم بچرخ ببینم چی شده؟

بهزاد هم در تبعیت از کامران بهزاد را تا باند تا بتواند پشت شلوار عباس را ببیند ولی چرخاندن

عباس همان و انفجار بچه‌ها همان پشت شلوار عباس لکه‌ی بزرگ قهوه‌ای رنگی ایجاد شده بود و

چون شلوارش آبی روشن بود لکه حسابی به چشم بود. همه داشتند به شلوارش می‌خندیدند و

خندیدن اون‌ها بیشتر حرص عباس را درمی‌آورد.

هرهر، رو آب بخندین، سر تک تکتون درمیارم بی‌مزه‌ها، حالا من چطوری پامو از این جا بزارم

بیرون؟ اصلاً چطوری جلو این همه دختر راه برم؟ بهم نمی‌خندن؟ مضحک‌ه‌ی عام و خاص نمیشم؟

کدوم الاغی این کار را کرده؟ شبها کنار خیارشور میخوابه؟ خوشمزه!

عباس حرص می‌خورد و بچه‌ها خندشون بیشتر اوج می‌گرفت. بالاخره رضایت به رفتن دادیم.

عباس با سوئیشرت کامران که دور کمرش گره زده بود پشت شلوارش را پوشونده بود.

از هتل که خارج شدیم سه تا ماشین پر از دختر را دیدیم که داشتند از جای پارک خارج می‌دند

و من ماشین شاسی بلند سفید را بین اون دو تا ماشین دیگه خوب می‌شناختم. بهش توجهی نکردم

حوصله نداشتم خیالات برش داره. دم در هتل برای خودمون مجلس شورای اسلامی‌ای راه انداخته

بودیم. دور هم ایستاده بودیم و همزمان همه با هم نظر میدادیم که کجا بریم:

- بریم شب‌نشینی

- سی و سه پل

- کوه صفه

- بریم سالن بلیارد

- سالن بولینگ

آخرش با نظریت اکثریت بچه‌ها قرار شد بریم کوه صدف و شام را هم توی یکی از رستوران‌های همون جا بخوریم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. از بس توی راه بچه‌ها چرت و پرت گفتند و خندیدیم دلم درد گرفته بود. درسته تایم (time) این خنده‌ها کوتاه بود ولی من به همین مدت کوتاه آرامش هم راضی بودم. داشتیم ماشین‌ها را کنار خیابان پارک می‌کردیم که دیدیم دور ماشین سعید چند متر جلوتر در حال پارک بود شلوغ شد. سریع پیاده شدیم و با دو خودمون را به ماشین رساندیم. بچه‌ها را کنار زدیم. سعید روبروی یه دختره ایستاده بود و داشتن با هم دعوا می‌کردند. دوست‌های دختره پشت سرش ایستاده بودند و هر از گاهی تو جواب دادن کمکش می‌کردند و اکیپ‌ها هم پشت سر سعید. با صدای بلندی که باعث سکوت دو نفرشون شد پرسیدم، چی شده؟

و صدای پرعشویه دختره را شنیدم: گربه سوار خر شده!

- مثل این که زیادی زبون دراز بود باید حالش را می‌گرفتم. یکم کج شدم و به کمرش نگاه کردم. دختره و دوستاش با تعجب به من و حرکاتم نگاه می‌کردند: ببخشید ولی کجاتون سوار شده که ما نمی‌بینیم؟ بچه‌ها شما چیزی می‌بینید؟

بچه‌ها یکصدا در حالی که سعی داشتند بلند نهندند: نه!

دختره عصبانی شد: مارو باش با کیا شدیم 80 میلیون نفر، آقای به ظاهر محترم این رفیق شما فکر کرده خونش رنگین تره، داشتم ماشین را پارک می‌کردم دیدم آقا با سرعت پیچید سر جای پارک من، اونوقت تازه توهین هم می‌کنید؟ بدهکارم شدیم انگار! والا!

به ماشین‌های دوطرفشون نگاه کردم ماشین سعید بیشترش توی پارک رفته بود و ماشین دختره که یه پرشیای مشکی بود هم یکمیش توی پارک بود. معلوم بود داشته دنده عقب می‌گرفته بره تو پارک ولی نتونسته.

سعید برگشت طرفم و با حالتی که معلوم بود عصبانیتش مصنوعیه زل زد تو چشمام:
- بهرادجان من دنبال جای پارک می‌گشتم دیدم این خانم هی دنده عقب میگیره فرمونو می‌تابونه،
میره جلو دوباره دنده عقب میگیره دوباره میره جلو چپ میده بعد برمیگرده فرمون را راست می‌کنه
خودش هم نمیدونست میخواد چیکار کنه. منم گفتم تا این خانم جون بکنه ماشینشو پارک کنه ما در
حال هضم کردن شاممون هستیم و آماده رفتن به خونه‌ایم دیگه ماشینمو اون موقع برمی‌دارم. من راضی
رفقام راضی، گور بابای ناراضی.

دختره دوباره وحشی شد: اوی خفه شو! گور بابای خودت. بعدم من خیلیم رانندگی بلدم. اصلاً
میدونی چیه؟ مردا بیشتر اعتماد به نفسشون را از ضعیف بودن خانم‌ها تأمین می‌کنند.
این صحنه‌ی دعوا سرجای پارک و دعوای موش و گربه برای من ناآشنا نبود. ناگهان صدای نازک
ولی آشنایی باعث شد که برگردم و به پشت سرم نگاه کنم:

- نازی جان ناراحت نشو! این آقا و دوستاشون عادت دارن حق خانم‌ها را بخورند و بعدش هم
باهاشون دعوا کنند بعد هم رو کرد به من و با اعتماد به نفس کاذبی گفت: من نخوام تو رو ببینم باید
چیکار کنم؟ چرا منو تعقیب می‌کنی؟

من میگم این دختره خودکله پنداره نگید نه:

- عزرائیلو! بعد هم خانم خود... پندار به نظرم این شمائین که مارو تعقیب می‌کنید نه ما شماورا! چون
اصلاً علاقه‌ای به دیدنتون ندارم. شما همیشه همینطور مثل سیمرغید؟ هر جا دعوای سرجای پارک
میشه پرتون را آتیش می‌زنند زود خودتون را می‌رسونید؟ شاید هم اصلاً فیلم شما و دوستاتون بوده تا
مثلاً ملاقاتمون را اتفاقی جلوه بدین؟ هان؟ روشا سرخ شده بود و پشت سر هم نفس‌های منقطع
می‌کشید. چقدر لذت می‌بردم از این حالت دخترا وقتی حرصشون میدم.

- میدونی چیزی که در آقایون قابل تحسینه چیه؟ روشونه!

بی توجه بهش رو کردم طرف سعید و باخونسردی گفتم: سعید جان همونطور که خودت گفتی و همه هم میدونند پارک کردن برای خانم‌ها سخته و ایشون هم ظاهراً خیلی تلاش کردند تا تونستند بیست سانتی متر ماشینشون را تو پارک ببرند انصاف نیست زحمتشون را نادیده بگیریم یه جای دیگه پارک کن. در ضمن بخشش از بزرگانه

بقیه‌ی بچه‌ها با خنده حرفمو تائید کردند سعید در حالی که چشماش از شیطنت برق میزد سوار ماشین شد و چند متر جلوتر ماشین را پارک کرد. با لبخندی که از پیروزی بود از جلوی روشا رد شدم. مطمئناً اگه توی شرکتش کار می‌کردم الان برام توییخی می‌نوشت ولی الان از این که نتونسته بود کاری در برابر من انجام بده حسابی عصبانی شده بود و این به من قوت قلب میداد. مرض داشتم انگار!

از کوه بالا رفتیم بالای کوه رستوران... برای صرف شام انتخاب کردیم. دخترها با چند فاصله از خودمون دیدیم که سر میزی نشستند و صدای خندشون فضای رستوران را پر کرده بود. انگار این روشا خانم فقط برای ما سگ اخلاقه و برای بقیه دایه‌ی مهربان‌تر از مادر میشه. بچه‌ها سر میز بزرگی نشستند و من و چند تا دیگه از پسرا به طرف سرویس بهداشتی رفتیم. همون زمان نازی (که ناز بشه الهی) با روشا به طرف دستشویی حرکت کردند. دم در دستشویی روشا رو به من با خشونت:

- گمشو کنار آشغال، تو قصدی داری که هی میخوای سر صحبت را با من باز کنی یا با من

برخورد داشته باشی

- گذاشتم دم در اولاً

سریع پرید وسط حرفم: چیو؟!

– آشغال را، دوماً مثل این که خانم‌ها دندشون میخاره، البته این چیز جدیدی نیست، اخلاق خانم‌ها از اول همینطور بوده که وقتی به کسی علاقمند میشند به جای این که درست و حسابی اظهار علاقه کنند فحش میدهند و تیکه میندازند. الان هم عجیب نیست فقط خدا شما موجودات عجیب‌الخلقه را می‌شناسید.

بعد هم با بچه‌ها وارد سرویس بهداشتی شدیم. عشق میکردم جوابش را میدادم یادم باشد به بچه‌ها سر این موضوع شیرینی بدم. وقت خارج شدن از دستشویی که خیلی زودتر از موعد بود و من برای این که دوباره حال‌گیری کنم سریعتر اومدم بیرون با نازی و روشا برخوردیم که پشت در ورودی سرویس بهداشتی ایستاده بودند و مثلاً داشتند با هم حرف می‌زدند ولی در واقع داشتند وقت‌کشی می‌کردند تا ما از دستشویی بیاییم بیرون. با اعتماد به نفس بالا و همیشگی:

– خانما برید کنار دستم خیس‌ه میماله بهتون اووفی (پیفی) میشه، در ضمن خانم مددی بفرمائید، داخل کارتون را بکنید چشمتون باز شه.
بعد هم با سرعت ازشون دور شدم.

تا آخر شب خوش گذروندیم و بعد هم عباس منو به خونه رسوند. در کل روز خوبی بود. بدون این که لباس‌هایم را دربیارم با خستگی روی تخت دراز کشیدم و تو چشم بهم‌زدنی خوابم برد.

*روشا

روز خیلی مزخرفی بود. از اول صبح به دلم الهام شده بود که امروز روز گندیه. اصولاً هر روزی که روز شروع عادت ماهیانه‌ام باشد روز گندیه ولی به اصرار نازی و شمیسا و نگار مجبور شدم با اکیپ بریم بیرون ما چهار تا دوست صمیمی بودیم که از دبیرستان با هم دوست بودیم. دانشگاه را با هم گذروندیم البته من خیلی سریع از شون جدا شدم چون واحدهایم را زیاد برمیداشتم و به قول اونا خرخون بودم. همیشه با هم تفریح می‌کردیم تنهاخوری تو کارمون نبود. هر کسی میتونست جایی را برای تفریح اکی کنه برای بقیه هم میگرفت. البته دخترهای دیگه هم بودند. که برای گردشامون بیرون میرفتیم ولی ما چهار نفر پای ثابت بودیم. هر چی بدبختی امروز دارم زیر سر این نازیه. کلاً دختریکه تا یه آتیشی نسوزونه آروم نمیشینه از اول صبح که منو از خواب بیدار کرده که پاشو بریم برای عروسی نوهی دایی دوست بابام که عروسیشه لباس بخرم. دختره‌ی بوزینه سرکارم گذاشته آخه واقعاً با این نسبت دور مردم را عروسی دعوت می‌کنند؟ بعد هم اینقدر پاساژها من را چرخونده انگار عروسی اونه میخواد لباس عروس بخره بچهام عقده‌ای شده بالاخره یه لباس سبز کاهویی که از نظر من خیلی زشت بود ولی من چیزی بهش نگفتم تا بالاخره این یکیو بخره انتخاب کرده. خیلی زشت بود. لباسه شکل پیازچه‌اش می‌کرد که برگه‌اش دورش را گرفته بودند. با این که می‌تونست از قیافم که شبیه چک برگشتی بود بفهمه نظرم چیه ولی توجهی نکرد و اون را خرید. بعد هم برای جبران خستگیم برای نهار مهمونم کرد. تازه بعدش فهمیدم که چه خاکی با مخلفاتش تو سرم شده! قرار امروز عصرمون را که کنسرت محسن یگانه بود را یادآوری کرد. اینقدر این هفته درگیر کارهای شرکت بودم که به کل قولی که به بچه‌ها داده بودم را فراموش کردم نازی منو به خونه رسوند و قرار شد عصر اون دنبال چند تا از بچه‌ها بره و چند نفر هم با من بیایند. من که اصلاً تمایلی به رفتن به کنسرت نداشتم ولی خب دوستام که برام مثل خواهرهای نداشته‌ام بودند اصرار کردند و به ناچار قبول کردم. به خونه که رسیدم

دو ساعتی را خوابیدم و بعد هم سریع دوش گرفتم و حاضر شدم. مثل همیشه تیم شیک بود و کمی رسمی. عادت نداشتم تیپ قرتی بزنم و بیرون برم. چه معنی داشت با لباس‌های جلف خودم را برای مردای هیز و چشم چرون خیابان به نمایش بزارم؟ بچه‌ها را طبق هماهنگی‌ای که با هم کرده بودیم سوار کردم به طرف هتل به راه افتادیم. کنسرت زودتر از آن چه فکرش را می‌کردم شروع شد. حین خواندن آهنگ به چیزی تونستم توجه کردم غیر از چیزی که علت آمدن ما به هتل بود که خیلی باورنکردنی اون پسرهای آس و پاس را دیدم. آه آه. میگن مار از پونه بدش میاد دم لونه‌اش سبز می‌شه. منم دقیقاً همین که ازش بدم میاد را باید هی ببینم. روزی که به شرکت بابا رفتم، بابا بهم گفت که پسر دوست و شریک قدیمیش تو شرکتش کار می‌کنه و از اونجایی که بابا خیلی در مورد وضع مالی و اصالت و سرشناسیشون صحبت کرده بود مشتاق شدم که ببینمش ولی چون این تحفه جان اول صبح رید به اعصابم، یادم رفت سراغش را از معاون بابا بگیرم و تا آخر روز هم سرم شلوغ بود و دو هفته بعدش هم پدر گفت که پسر از شرکت رفته و شانس دیدنش ازم گرفته شد نه اینکه ندیده و نشنیده یه دل نه صد دل عاشقش شده باشم نه، معمولاً میشه با این گل‌پسرای پولدار که اعتبار و پول و قدرت باباشون پشتوانه‌شون هست شراکت کنم و کار پرسودی راه بندازم. در واقع هدف من شراکت با اون شهید گمنام بود که نشد. از همون اول بابا عادت‌م داده بود که روی پای خودم بایستم و به همین خاطر اول کارم فقط سرمایه‌ی مختصری برای تاسیس شرکت بهم داد و گفت باید خودم آینده‌ام را بسازم ازین اخلاقی خوشم میاد برخلاف اونایی که فکر می‌کنند زن‌ها به درد کارهای مهم نمی‌خورند پدر من اعتقاد داره که دخترها هم سطح پسرانند و هر کاری که پسرها بتونند انجام بدهند در واقع دخترا هم قادر به انجامش هستند.

من از همون بچگیم یه مرد بار اومدم. پدربزرگم چون به عروس کوچیکترش که مادرم بوده خیلی علاقه داشته وقتی مامانم باردار میشه قول میده بچه که به دنیا اومد با کمک وکیلش یکی از ویلاهای شمال را به نامش کنه تا وقتی 18 سالش شد اون بچه عملاً سرمایه‌دار باشه و بتونه با اون سرمایه پیشرفت کنه پدربزرگم خیال می‌کرده بچه پسره وقتی من بدنیا اومدم و مشخص میشه کوچکترین نوه‌اش دختره خیلی ناراحت میشه. الان هم با این که من را خیلی دوست داره ولی چندین بار بهم گفته که ای کاش پسر شده بودی! این که پدرم هم منو مثل یه پسر تربیت می‌کنه و منم از سن 19 سالگی مسئول رسیدگی و سرکشی به اراضی و باغهای پدربزرگ و نظارت به کار کارخونه در کنار پدرم که مدیرش بودف بودم از بچگی سوارکاری، شنا، بوکس، تیراندازی و شمشیربازی یاد گرفتم. مامانم همیشه لباس دخترونه و شیک بهم می‌پوشوند و موهای لخت و مشکمی‌ام را زیبا می‌بست ولی وقتی تربیت بابا یه تربیت پسرورونه بود واقعاً میشد که یه دختر واقعی بار پیام و ...

با صدای سوت نازی به خودم اومدم این دختر وقتی سوت میزنه انگار شیپور جنگ را میزنند! لال شی الهی گوشم کر شد! بین اهنگ وقتی چشمم تو چشای این پسره‌ی ایکبیری، بزرگمهر، قفل شد یه حس خاصی بهم دست داد، حس کردم انگار دوستم داره، خب آخه منگل کدام احمقی به شما پسرا گفته وقتی یکی را دوست دارید بهش بی‌توجهی کنید؟ هان؟ من که میدونم دوستم داری خب بهم بگو منم قول میدم محترمانه بهت جواب منفی بدم. وقتی بزرگمهر را به نازی نشون دادم و جریان اون روز شرکت را برایش تعریف کردم با این که برنامه معینی برای رفتن به جای دیگه نداشتیم ولی نازی پیشنهاد کرد که پشت سرشون راه بیوفتیم و هر جا اون‌ها رفتند ما هم بریم. بی‌راه هم نمی‌گفت. بدم نمی‌اومد یه جایی حال این پسره‌ی پررو را بگیرم و برای این که بهمون شک نکنند ما زودتر از اون‌ها

راه افتادیم و چند متر جلوتر توی کوچه‌ای پیچیدیم تا وقتی از خیابان به طرفه خارج میشن دنبالشون بریم. واقعا گاهی فکرهای نازی محشر بود البته فقط گاهی!

نازی سرجای پارک به فیلمی بازی کرد تا آخر موش را کشوند تو تله موش و دعوا را شروع کرد. ولی پسرهای پرروهم تو دعوا بدجوری ما را ضایع کرد، حالم گرفته شد، یعنی آدم با کفگیر آب بخوره جلوی یه گله پسر ضایع نشه، خدایا نسل این پسر را از روی زمین ریشه کن کن... الهی آمین!

از رفتاراش معلوم بود که خداروشکر قصد و نظری بهم نداره ولی یه جا قسم میخورم که بدحالش را بگیرم! معلومه از توبیخیش بدجوری سوخته که باهام این طوری رفتار کرد. آخه پسرهای دوپست و شش سوار آسمان جل تو رو چه به دختر یه آدم سهامدار سرشناس که باهاش دهن به دهن میزاری؟

توی رستوران هم که دوباره حالم را گرفت و من فقط عمه‌ی نازی را دعا کردم. خلاصه که امروز واقعا مزخرف بود باید فردا یا پس فردا را برم شرکت بابا یه جوری حالش را بگیرم. تا حالش را نگیرم. آرامش ندارم. پسر ریده به اعصابم!

* بهراد

صبح با رخوت از خواب بیدار شدم. هنوز خستگی دیوونه‌بازی‌های دیشب تو ** دیشب بعد رستوران کلی تو خیابان‌ها چرخیدیم دیوونه بودیم دیگه، به ساعت نگاه کردم 35:10 دقیقه بود. شاید اگه زندگی مثل قبل بود. الان بیدار شدن برایم خیلی زود بود ولی الان وضع فرق می‌کرد کلی وقت از دست داده بودم. تصمیم گرفتم به شرکت آقای مددی برم تا چند تا کپی از نمونه کارهای خودم و عباس را برای شرکت جدیدمون بیارم و بقیه‌ی مدارک کاری‌ام را هم بگیرم. سریع لباس پوشیدم،

نمی‌خواستم که حالا که مثلاً خودم رئیس یه شرکت دیگه شدم تیپ اسپرت بزنم و مثل پسر بچه‌ها لباس پوشیدم. کت و شلوار سرمه‌ای با کفش‌های نو بوک سرمه‌ای و پیرهن چهارخونه‌ی قرمز و سورمه‌ای انتخاب کردم و با عطر هانری اسپرتم هم دوش گرفتم و کیف چرم مشکی‌ام را برداشتم و به راه افتادم. توی راه آهنگ ضربان شهاب تیام را چند بار پلی کردم. کلا امروز حالم خوب بود. البته تجربه ثابت کرده وقتی که زیادی حالم خوبه یکی پیدا میشه که گند بزنه تو حال خوبم، خدا امروز را بخیر کنه. من که هنوز خستگی دعوا و جر و بحث دیروز از تنم بیرون نرفته بود با این که خیلی بهم مزه داد ولی کلی زحمت کشیدم تا جوابش را بدم. خدایی روشا دختر زبون درازیه، خدا به داد شوهرش برسه. البته فکر کنم عمر زندگی مشترکش با اون بدبختی که معلوم نیست چه گناهی مرتکب شده چند روز بیشتر نشه!

وقتی به شرکت رسیدم بدون این که مازراتی را داخل پارکینگ شرکت ببرم کنار خیابان تو یه جا پارک خالی پارک کردم. دلم نمیخواست دیگه تو پارکینگ برم. با این که میدونستم روشا نیست تا باهام سر جنگ و دعوا داشته باشه ولی انگار پارکینگ برام سیاهچال شده بود. دیگه میترسیدم برم اونجا. حالا اگه نگهبان شرکت من را با این ماشین ببینه حتما به عقلم شک میکنه که دویست و شش را داخل پارکینگ میبردم و تازه برای جای پارکش با راننده‌ی هیدوندا دوئل می‌گذاشتم اونوقت حالا مازراتی را گوشه‌ی خیابان پارک میکنم. خدائیش منم چند تخته‌م کمه‌ها مثل فرش پاتریس می‌مونم (تبلیغ نشه یه وخ! قصد خاصی ندارم) وارد ساختمان شدم و با آسانسور خودم را به طبقه‌ی مجزای مدیریت رساندم. با سرعت خودم را به میز خانم سیدان رساندم مثل همیشه سالن مد راه انداخته بود. معلوم نبود چند ساعت وقت گذاشته بود برای آرایش صورتش! خیلی دلم می‌خواست بدون آرایش

بینم. آخه همین الانش با این همه آرایش دست کمی از بوزینه نداشت فکرش را بکن بدون آرایش چه هیولانیه!

سیدان جلوی پام بلند شد و به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد: سلام مهندس! خوبین؟ دیگه نیومدین شرکت؟ تو شرکت شایعه شده ازدواج کردین راسته؟ بدون شیرینی؟ چه سریع و بدون سر و صدا؟ حالا کاری میتونم براتون بکنم؟ می‌خوایین برگردین شرکت؟ بچه‌ها هم دلشون براتون تنگ شده. سیدان داشت پشت سرهم اراجیف می‌گفت من که سردرد گرفتم به دست چپش نگاه کردم خب خداروشکر حلقه نداره لبخند اومد روی لبم، خدا ارحم‌الرحمین نه میزازه مردی با این دختری و راج بدبخت بشه. سیدان که انگار نگاه و لبخندم را دید، لبخند عمیقی بهم زد و خیره شد تو چشمام! وا!! اینم چایی معطل فنده‌ها. برای آن که پیش خودش فکر بیخود نکنه گفتم:

- خانم سیدان شما خوبین؟ بفرمایید بشینید! راستش خبر هم درسته هم نادرست! فعلاً تو مرحله‌ی نامزدیه! ایشالا برای عروسی همه‌ی بچه‌های شرکت را دعوت میکنم! نه نمیخوام برگردم شرکت! با آقای مددی کار دارم هستند؟

سیدان که پنچر شده بود به آرامی گوشی تلفن را برداشت و همزمان گفت: هستند ولی باید باهاشون هماهنگ کنم بینم کار دارند یا نه چند لحظه تشریف داشته باشید! صدای پرناز و عشوه‌اش شنیده می‌شد، داشت با کلی افاده با آقای مددی حرف می‌زد، آخر دختر خوب من نشدم یکی دیگه. حالا چرا برای آقای مددی که همسن باباته تور پهن کردی؟ اون خودش زن و بچه داره. اونم چه بچه‌ای! پنج تا بچه کروکودیل را میزازه تو جیبش! با صدای لوس سیدان به خودم اومدم: بفرمایید داخل اتاقشون منتظرتونند.

به جووری حرف میزد انگار ازش خواستگاری کردم حالا جواب بله میخواد زیرلفظی میخواد، خب مثل آدم حرفت را بزن نازکردنت چیه دیگه؟!

با گام‌هایی بلند خودم را به دفتر آقای مددی رسوندم قبل از این که در بزمن صدای آشنایی که برام مثل ناقوس مرگ بود بلند شد: ددی! تو بستن قرارداد با شرکت های دبی مشکل دارم اون‌ها راضی به بستن قرارداد با یه مدیر زن نیستند چرا ساخت پروژه‌های دبی را شرکت شما به عهده نمیگیرد؟ این اینجا چیکار می‌کنه؟؟؟؟ حالا دوباره برمیگرده میگه تو بوی منو میکشی میای دنبالم؟! بعد هم ادای حرف زدنش را درآوردم دختره‌ی از دماغ فیل افتاده!

در زدم و وارد شدم آقای مددی از جایش که پشت میز مدیریت بود بلند شد و با سرعت خودش را بهم رساند و باهام دست داد بعد هم دستش را پشت کمرم گذاشت و حین احوالپرسی به سمت کاناپه‌های مشکی رنگ انتهای اتاقش راهنمایی‌ام کرد. همون لحظه چشمم به روشا افتاد که ایستاده بود و با حالت نفرت و انزجار نگاهم می‌کرد. تپش مثل دو دفعه‌ی قبل عالی بود. مانتوی یاسی رنگ، شلوار مشکی لوله تفنگی، شال زمینه یاسی که رویش جملاتی با مشکی نوشته شده بود. صورتش هم آرایش خیلی کمی داشت بهم سلام کرد و من هم آرام جواب سلامش را دادم.

فکر کنم سلام هردومون برای حفظ ظاهر جلوی آقای مددی بود. روی کاناپه نشستیم. آقای مددی با لبخند اول تیمم و بعد صورتم را کاوید و پرسید: خب بهرادجان چه خبرا؟ بابا خوبند؟ چه کار می‌کنی؟ دیگه رفتی حاجی حاجی مگه؟ نه سراغی نه تماسی؟ به این زودی ما را فراموش کردی؟ - خبر سلامتی، بابا هم خوبین میخواستم زودتر مزاحمتون بشم مسیر نشد.

همون موقع در اتاق زده شد و پیک گل‌فروشی همیشگی که بهش گل سفارش میدادم وارد شد:

- سلام! آقا کجا بذارم؟

به میز جلوی کاناپه اشاره کردم: بذارش همینجا

- امر دیگه‌ای ندارین؟

- نه میتونی بری

و از اتاق خارج شد.

- زحمت کشیدی پسر! راستی معرفی می‌کنم تک دخترم و در واقع تک فرزندم روشا

- خوشبختم خانم

روشا: - هم‌چنین

آقای مددی: ایشون هم بهرادجان پسر شریک سابقم که برات ازشون تعریف کردم.

دهنش باز مونده بود چی اونقدر تعجب داشت؟

آقای مددی دوباره رو کرد به من: راستی بهرادجان، روشا هم مثل خودت عمران خونده و الان

شرکتش را اداره می‌کنه فرهاد گفت که به تازگی یه شرکت ساختمانی تاسیس کردی. نظر من و فرهاد

اینه پروژه‌ها را دو تا شرکت با هم بردارند و روش کار کنند. به نظر من که عالی بود کار با شرکت

معتبری مثل شرکت آقای مددی می‌تونست برای من خیلی سودآفرین باشه. شرکت نوپای من به این

شرکت احتیاج داشت. با کمی مکث که انگار تعلل دارم آرام گفتم: من حرفی ندارم. آقای مددی

لبخند زیبایی به روم پاشید و رو به روشا: روشا جان دخترم تو هم موافقی؟ البته میدونم که تو دختر

عاقلی هستی این میتونه آغاز یه پیشرفت بزرگ برای هر دو تون باشه.

یا امام هشتم! این چی میگه؟ مشارکت با روشا؟ من فکر کردم شراکت با خودش را میگه! خب

حق داره دیگه رئیس یه شرکت به این بزرگی یه جوجه مهندسی مثل من که 80 درصد نمراتش را با

پول خریده که پیشنهاد همکاری نمیده! نه خدائیش؟ من چجوری رفته ریاضی؟ (وجدان: گاهی وقتا از اون مغز آکبندتم استفاده کنی طوری همیشه مسئولیتش با من)

روشا تو فکر بود. خب معلوم بود! اونم داشت به سگ و گربه بازیمون فکر می کرد! کاش حداقل اون قبول نکنه! من حاضرم یکبار هم شده جلوش ضایع بشم ولی یه مدت طولانی را با این نامادری سیندرلا شریک نباشم. خداجون قول میدم به مدت یکماه نمازم را بخونم، یکماه هیزی نکنم، یکماه... با صدای «قبوله»ی روشا به خودم اومدم: وای بدبخت شدم. گور خودت را کندی بهراد. ای زبونتو مار نیش بزنه که زود بدون فکر قبول کردی! حالا دقیقاً میخوای این دختره را با این زبون درازش کجای دلت بزاری؟ تو که اینو میشناسیش این آگه هم قبول کرده میخواد حرص تورو دربیاره! تو این مدت میخواد دق و دلپاش را سرت دربیاره، به چهره‌ی پلیدش نگاه کن! بهش نگاه کردم، نه خداوکیلی چهره‌اش پلید نبود شیطنت بچه‌گانه داشت ولی پلید نبود. آرام نشسته بود و داشت قهوه‌اش را میخورد. (دوباره صدای وجدانم دراومد: شیطنت بچه‌گانه؟ بچه دایناسوره بجا بچه آدمیزاد. بار اول که دیدیش یادت رفته؟ شستت انداختت رو بند رخت خشک بشی! بعد میگی شیطنت بچه‌گانه؟ دوباره بدون فکر حرف زدی؟) آه بابا حالا چی! چکار کنم؟ کاریه که شده خودم یه جوری درستش میکنم، پروژه را بهم میزنم، میگم کارهای شرکت زیاد پروژه مشترک نمیتونم بردارم، میگم شرکت دچار مشکل شده، میگم شرکت تو آتیش سوخت خاکسترش هم نموند... دیگه دلم نمیخواست تو دفتر آقای مددی بمونم، موندن بیشتر توی اون دفتر حاله را بدتر میکرد و باعث میشد فکرم بیشتر به سمت خیریتی که کردم منحرف بشه. رو به آقای مددی که داشت در جعبه‌ی شکلات تلخ را باز میکرد تا پذیرایی کنه: آقای مددی میشه لطفاً سریعتر مدارکی که ازتون خواسته بودم را زحمتش را بکشید چون عجله دارم!

آقای مددی انگار که تازه یادش افتاده باشه مثل فنر از جا پرید و گفت: اصلاً حواسم نبود الان

برات میارم.

بعد هم به طرف میز بزرگ و مشکی رنگ مدیریتش رفت و از داخل یکی از کشوهاش پوشه‌ای را

درآورد:

- بیا پسرم اینا را از قبل آماده کردم که اومدی اینجا معطل نشی!

(آره چقدرم که معطل نشدم، اول صبحی حالم را گرفتی با این دختر انترت)

فنجون قهوه را روی میز گذاشتم و ایستادم، حین این که پوشه را از آقای مددی می‌گرفتم: لطف

کردین، ببخشید مزاحمتونن شدم. ایشالا توفیق دیدار مجدد داشته باشم، خانم خیلی خوشحال شدم از

دیدارتون (آره جون عمه‌ام) با اجازه!

با آقای مددی دست دادم و خداحافظی کردم که صدای گرم و پدرونی آقای مددی را شنیدم:

بهرادجان؟

به سمتش برگشتم روشا هم کنارش ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد بی‌توجه به اون به آقای

مددی خیره شدم: جانم؟

- جانم بی‌بلا پسرم! پس کی قراردادها را تنظیم کنیم؟

ای داد! خدایا منو بکش! من داشتم از دست این فرار میکردم! چه حواسش هم جمعه!

- انشاءالله این دو هفته کارهای شرکت یکم رو روال بیوفته، از اول آذر شروع به بستن قرارداد با

شرکت‌هایی که قبلاً باهاشون صحبت کردم می‌کنیم.

- خیلی خوبه پسرم! موفق باشی! پس، شماریت را همین الان به روشا بده و شمارش را بگیر تا

برای کارهای شرکت با هم در تماس باشید. خدایا یعنی اگه خودمو از این بالا پرت کنم پائین فکر کنم

برام بیشتر صرف داشته باشه تا با این دختره در تماس باشم! ای دادا! ای بیدادا! بابا کجایی که ببینی پسر قنده غسلت را پسر دسته گلته را یکه و تنها گیر آوردن! آخه پدر من اینم شریکه برای خودت دست و پا کردی؟ این همه آدم صاف باید با بابای یه ماده ازدها شریک بشی؟ چه آدم کنه‌ای هم هست؟ میخواد هر طور شده دخترشو بچسبونه به من!

شماره‌اش را گرفتم و شماره‌ام را بهش دادم. شماره‌اش را تو گوشیم روشا** سیو کردم. داشتم فکر می‌کردم ممکنه شماره‌ی منو تو گوشیش چی سیو کرده باشه عایا؟ محمدرضا گلزار؟ بهرام رادان؟ چند تا شامپاین برای خودم باز کنم با این اعتماد به نفسم خلاصه با دو از شرکت خارج شدم لحظه‌ی آخر سرسری با خانم سیدان خداحافظی کردم و سواره ماشینم شدم. به طرف دفتر آقای داوودی حرکت کردم. منشی که من را می‌شناخت سریع راهنمائیم کرد داخل در واقع همه جا همینطور بود اون‌ی که بیشتر پول میده را بهش بیشتر سرویش میدهند!

مدارکی را که از آقای مددی گرفته بودم را به آقای داوودی دادم و خیلی زود دفترش را ترک کردم حتی اصرارش برای نوشیدن یه فنجان چای را هم قبول نکردم!

به طرف کارواش همیشگی رفتم هیچ موقع نشده بود ماشینم تا این حد کثیف بشه، یه زمانی ماشینم به جونم بسته بود و کلی خرجش می‌کردم الان هم همینطور بود ولی نه به شدت قبل. الان چیزهای دیگه‌ای برام مهم شده بود. چیزایی مثل اثبات خودم به دیگران. اثبات این که یه بی‌خاصیت عیاش نیستم، اثبات این که پسر پرویز بزرگمهر لیاقت این ناز و نعمت و سروری را داره. به کارواش رسیدم تو جایگاه رفتم و شیشه را دادم بالا همیشه از این که تو ماشینم باشم و شسته شدن ماشینم را تماشا کنم لذت می‌بردم!

خونه که رسیدم یکم استراحت کردم و ناهار خوردم و کمی هم دمبل زدم. نمیخواستم فرم عضلات بدنم با بی فکری هایم بهم بخوره کلی براشون زحمت کشیده بودم. عصر با عباس قرار داشتم. بعد از یکم استراحت ساعت 4 آماده شدم تیپ کامل مشکی زدم و از خونه بیرون رفتم. رنگ مشکی خیلی به پوست برنز و چشم و ابروی مشکی ام میومد. ساعت 35:4 دم خونه ی عباس بودم با تک زنگم روی گوشیش اعلام کردم که رسیدم سریع خودش را رسوند دم در و با لبخند سوار شد:

- سلام! چه زود اومدی؟ جنی شدی؟ کاری شدیا بهراد! طلسمت کردند؟

- اوووه نفس بگیر بابا خفه نشی! علیک سلام داداش خوبی؟ میگم اونجا خبری از مخزنی و اینا نیستا! اینجوری تیپ زدی! بعد هم من مأمور مخصوص حاکم بزرگ قلب شما نوشین خانم ام بهم گفته چشمت چپ چرخید خبرش کنم.

- من چاکر حاکم بزرگ و مأمورش هم هستم! چشم غلط بکنم هیزی کنم! نوشین خانم رو چشم

ما جا داره!

- اوووه؟ کی بود دیروز می گفت زن سرخره و اینا؟

- من؟ من بودم؟؟ بین بهراد حرف تو دهن من نزارها! اگه بخوای زندگی منو با نوشین با این

چاخانها تپاشونی زندگیتو با کوکبت که هنوز ندیدمش میپاشونم.

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم: کوکب؟ کی هست؟

- خاک بر سرت عشقت دیگه!

- عشق من اسمش کوکبه؟ من فقط یه عشق دارم اونم رخشه نگاهش کن چه نرم داره میره و به

ماشین اشاره کردم: همین که تو خر شدی و عاشق شدی برای هر جفتمون کافیه.

- دکی! حالا بین کی گفتم. تو زودتر از من ازدواج می کنی. من و نوشین هنوز با هم نامزدیم

اونوخ تو روزاتو بچہات را سرراه میبری مهدکودک!

- یعنی اینقدر زرنگم؟ به این سرعت زاد و ولد کنم؟ بعد هم من خر نمیشم! اصلاً بیخیال این

بحث‌های مسخره با رفیقت هماهنگ کردی میریم مغازه‌اش؟

- صبح بهش زنگ زدم گفت تا شب مغازه‌ام. حالا پولشو چیکار می کنی؟ از بابات میگیری؟ تو که

الان دیگه خیلی پول نداری؟ میدونی چیدمان و وسایل اداری چقدر گرونه؟ حالا اینا به کنار این

(designer) که باهاش هماهنگ کردم پدرتو درمیاره، هزینه‌ها بالا میشه.

- نگران نباش یکم تو پول داری یکم من! بقیه را هم چک میکشم! برای چند ماه دیگه که شرکت

راه افتاده باشه، اگه هم اون موقع خدای نکرده سود نکردیم و همه‌ش ضرر بود از بابا میگیرم. حالا بیا

اصلاً مزنه بازار دستمون بیاد. به خیابان امام خمینی رسیدیم همون اول خیابان ماشین را پارک کردم و

پیاده راهی مغازه‌ی دوست عباس عرشیا شدیم، قبلاً تو این خیابان اومده بودم. از اول تا آخر خیابان

چیدمان اداری و منزل بود.

به مغازه‌ی عرشیا رسیدیم وارد مغازه شدیم. صندلی‌ها و میزها جدا از تخت‌خواب‌های یک‌نفره و

دو نفره طرف دیگر مغازه چیده شده بودند. به طرف میزها رفتیم. یه مدل میز ام‌دی‌اف (MDF) مدل

چوب برای کارمندان و منشی و یک میز هم با همون مدل تقریباً ولی شیک‌تر و گران‌تر و به رنگ

مشکی برای دفتر ریاست یعنی دفتر خودم انتخاب کردیم قرار بر این شد فردا صبح وسایل را بفرستند

دم در شرکت. چند تا صندلی چرخ‌دار چرم مشکی هم انتخاب کردیم و دوباره صندلی ریاست را

کمی بزرگ‌تر و باابهت‌تر در نظر گرفتیم. تا اون موقع موفق به دیدن عرشیا نشدیم مثل این که از در

پشتی انبار برایش جنس آورده بودند. بعد از دقایقی پسری که بهش میومد خیلی کم‌سن و سال باشه و

از طرز برخوردش با عباس مشخص شد عرشیاست به طرفم اومد و باهام دست داد. پسر خوش برخورد و مهربونی بود و از همون لحظه‌ی اول رفتار گرم و صمیمی باهام داشت. از اخلاقش خوشم اومد. حین حساب و کتاب تیکه می‌پروند و درباره‌ی تبعیض بین کارمندان و رئیس که ناشی از اختلاف صندلی‌ها و میزهای کارمندان با میز و صندلی من بود سخنوری می‌کرد. ما که در کارهای تزئینی و چیدمان‌های دیگر سررشته نداشتیم باهاش قرار گذاشتیم که دیزاینر (designer) را به مغازه‌اش می‌فرستیم و اون وسایلی که می‌خواهد را در اختیارش قرار بده و برای ما فاکتور کنه تا بعد حساب کنیم. از عرشیا تشکر کردیم و از مغازه خارج شدیم واقعا خسته بودم و دلم یه خواب درست و حسابی می‌خواست عباس ازم خواست که برای ملاقات با دیزاینر شرکت باهاش برم ولی چون خیلی خسته بودم ازش خواستم خودش با ماشین من تنها بره و من را تا دم خونه برسونه ولی ترجیح داد پیاده بره و منم دیگه اصراری نکردم.

به خونه که رسیدم بابا مشغول خواندن روزنامه بود. طلعت خانم هم مشغول نظافت خونه بود و همراه با دخترش که فقط مواقع خاص و وقتی کار زیاد بود می‌آوردش از این طرف به اونطرف میدوید. در محوطه باغ چند باغبان مشغول رسیدگی به گل‌ها و درخت‌های سرما زده بودند و من مبهوت بودم که عایا چه اتفاق مهمی ممکنه افتاده باشه؟ برنامه‌های اومدن فامیل هامون به ایران را با خودم مرور کردم. عمه‌ی کوچکترم عمه هما همراه با شوهرش نادر خان فقط ایام عید می‌آومدند. عمه‌ی بزرگترم عمه هستی همراه با شوهرش آقا خشایار و دخترش کمند فقط برای کریسمس به ایران می‌آومدند و چند روز می‌موندند و سریع برمی‌گشتند. کمند دانشجوی حقوق بود و همان جا در یکی از دانشگاه‌های لندن تحصیل می‌کرد. اونا فقط می‌تونستند برای چند روز تعطیلات کریسمس که کمند تعطیل بود به ایران سر بزنند. تک عموی من که واقعا یه زمانی عاشقش بودم عمو فریبرز هم باهامون قهره و امکانش

نیست که بهمون سر بزنه به نظر من که تو یه فامیل اون هم فامیل های زمان الان که کم جمعیت اند هیچ چیز بدتر از قهر یا جدایی نمیتونه باشه. سه سال پیش عموفریبز حرفای بی سر و ته یکی از فامیل های دو بهم زن خانواده را شنید و همین شد علت قهرش و تا الان هم این قهر ادامه داره. عمویی که من می پرستیدمش و اونو سمبل مردونگی و مرام میدونستم حتی نیومد از خانواده ی ما پرسه که حقیقت چیه و به راحتی ما را طرد کرد. از اون موقع هر کاری کردم تا تونستم خودم را توجیه کنم که اون به دلیل ناراحتی شدید بوده که در وهله ی اول این طور عصبانی شده و ما را طرد کرده ولی بعد هر چی فکر کردم نتونستم قانع بشم که چطور با کسی که از خون خودش همچین کاری کرده، الان دوساله که از زندگیم خطش زدم و انگار که عمویی از اول نداشتم با صدای سلام بلندم بابا چشم از روزنامه گرفت و از بالای عینکش بهم نگاه کرد. گوشه ی لبش یه لبخند کمرنگی پدید آمد که همین هم خودش برای بابای یخی من خیلی بود: سلام پسر، بیا بشین.

کنارش نشستیم: بابا چه خبره؟

یه مهمونی میخوام ترتیب بدم به افتخار تو، از فامیل که خیلی کسی را اصفهان نداریم ولی از دوست و آشنا هر کسی را تونستم دعوت کردم تو هم دوستاتو دعوت کن همین شب جمعه اس، به هر حال کم چیزی نیست جناب مهندس ما شرکت زدند.

- آخه پدر من چرا اینقدر زود؟ چی از جون من میخاین؟ من این هفته کارهام خیلی زیاده چطور

به برنامه ریزی های مهمونی هم برسم؟ نمی شد قبلش یه هماهنگ با من میکردین؟ من همین الان از خرید چیدمان شرکت میام! شکل ربات شدک از بس کار کردم! نگاه کنید قیافه ی منو! تو این مدت وقت نکردم دو ساعت باشگاه برم! مثل چوب شور شدم!

– امون بده پسر! قرار نیست کارها را تو انجام بدی! می بینی که خودم دارم ترتیب همشون را میدم!

اگه به تو باشه که هی عقب میندازی، هر چی زودتر مهمونی را بگیرم بهتره. بعدش دیگه درگیر

کارهای شرکت میشی و فرصت نمیشه! خب بابا خریدی وسایل را؟ پول که لازم نداری؟ راستی امروز

رفتی پیش روزبه؟

– روزبه؟ آهان آقای مددی؟ بله رفتم.

– بهراد خیلی خوشحالم که تغییر کردی مطمئنم مهناز هم خوشحاله.

بعد هم با مهر پیشونیم را بوسید و از جایش بلند شد: برم کمی دراز بکشم تازگی ها کارم زیاد

شده دیسک کمرم هم عود کرده

– راحت باشید منم برم بخوابم خیلی خسته ام.

سریع خودم را به اتاقم رسوندم پیرهن و شلوارم را درآوردم و با لباس زیر، زیر پتو خزیدم دمای

اتاق را با ریموت تنظیم کردم و خوابیدم. صبح که از خواب پا شدم لباس پوشیدم و رفتم پائین یه

تیشرت طوسی رنگ با یه شلوار مشکی کتون و کفش های کالج مشکی و کت مخمل مشکی پوشیدم و

گردنبند فروهر را هم انداختم. از اتاقم بیرون رفتم. خونه از تمیزی برق می زد. انگار دیشب بعد از این

که من خوابیدم بقیه مشغول کار و فعالیت بودند. به طرف آشپزخانه رفتم و یه سلام بلند کردم با سلام

من پدر که مشغول دادن لیست بلندبالا به آقای مستوفی بود سرش را بلند کرد و جوابم را داد. آقای

مستوفی هم به تبعیت از پدر بهم سلام کرد و دوباره مشغول کار خودشون شدند.

آقای مستوفی یه مرد حدوداً 40-45 ساله بود که از نوجوانی اش تا حالا بیشتر کارهای بابا و

کارخونه را البته به غیر از کارهای اداری به عهده داشت و الان هم که زحمت این مهمونی گردنش

افتاده بود.

با اشاره‌ی دست بابا کنارش پشت میز نشستم طلعت‌خانم برایم آبمیوه آورد ازش تشکر کردم و آبمیوه را به نفس سرکشیدم. یه * * مختصر کردم چون قرار بود با عباس بریم کله‌پاچه بزنیم تو رگ. بعد از خوردن آبمیوه از خونه خارج شدم و رفتم دنیال عباس این دفعه خیلی لفتش داد ولی بالاخره شاه داماد از حجله بیرون اومد...! بهراد تو که خوب شده بودی دوباره راحتی و آرامش دیدی منحرف شدی؟

- سلام

- به سلام شاه دوما... چه خبر؟ کشتی‌ها غرق شده؟

- نه....

- پس چی؟ من که میدونم چته؟ با نوشین دعوات شده

- نه بابا

- خوب؟

- یعنی هیچ جوهره ول کن ماجرا نیستی‌ها

- آهان ... نکته انحرافی داره می‌ترسی چشم و گوشم باز شه؟

یه نگاه متعجب تحویلیم داد و گفت: نه چشم و گوشت بسته است!!! ... الهی بمیرم... یه کلاس

آموزشی واست بزارم.

دستامو بالا بردم: باشه بابا تسلیم... تسلیم... شمشیرت را از رو بستی‌ها... اگر می‌خواهی نگی نگو

فقط امروز خوش اخلاق باش... خواهشاً (با یک لبخند دوستانه که از من بهراد بعید بود).

توی راه راجع به مهمونی به عباس گفتم و مثلاً ازش دعوت کردم یکم اذیت کرد ولی آخر قبول

کرد، اول از همه از خجالت شکم‌هامون درآمدیم و به سمت شرکت حرکت کردیم. ماشین را پارک

کردم و وارد ساختمان شدیم و آبا آسانسور به طبقه 4 که شرکت خودم بود رفتیم. پشت در ورودی تعدادی کارگر ایستاده بودند فکر کنم منتظر بودند در را باز کنم تا به کارشون برسند پس نه اومدند. پشت قریون چشم و ابروی مشکیت برند. (به فکر این هندوانه‌ها باش بهراد، آخر یه وانت میخری هندونه فروش میشی، قید شرکت را هم میزنی) در را براشون باز کردم و اون‌ها هم وسایل کارشون را با سر و صدا وارد کردند کلی بهشون سفارش کردم که خط و خالی به دیوارها نندازند. با عباس مشغول کارهای افتتاحیه‌ی شرکت شدیم و یه هماهنگی‌های مختصری را انجام دادیم. ساعت 12:30 شد که در را زدند:

- بله

- آقا ببخشید اجازه هست؟

- بفرمائید

همونطور که سرم پائین بود و مشغول مطالعه‌ی یک آئین‌نامه بودم: چیه؟ چیزی شده؟

- نه آقا... ساعت 12:30 است ما نهار چیزی نیاوردیم.

نگاهی به ساعت انداختم راست می‌گفت خودم هم گشتم شده بود. اینقدر مشغول کار بودم که

اصلاً نفهمیدم کی ظهر شد. کجایی پدر... کجایی که گل پسر دیگه قید شکمشو هم زده... هعی...

- باشه ... یه فکری می‌کنم.

- ممنون آقا... ببخشید

و بیرون رفت. یه نگاه به عباس انداختم هی دوست مارو! هندزفیری را گذاشته تو گوشش با چشم

بسته با آهنگ همراهی می‌کرد، جوری حس گرفته آدم نشناشش فکر می‌کنه مایکل جکسونی،

انریکه‌ای چیزی هست... زدم بهش.

- عباس... عباس... پاشو بابا ببینم... مثلاً ما کلی کار داریم‌ها

آهنگشو قطع کرد، چی میگی؟

- هیچی میگم پاشو کلی کار داریم؟ تو داری با خیال راحت و آسوده از هفت دولت آهنگ گوش

میدی؟ برگه‌های استخدام را خوندی؟

- نه ... نشد.

- بله منم بودم از صبح تا حالا آهنگ گوش میکردم به هیچ کاری نمیرسیدم.

- ول کن جون عباس، اصلاً حوصله ندارم.

نگاهی بهش کردم: خب باشه قبول... حداقل بگو چته؟

هیچی... من میخ... دوباره در زده شد.

- آقا

- بله

دوباره همون سرکارگره بود عجب سیریشی بودها 5 دقیقه پیش اینجا بود جوش شکمش را می‌زدها، دوباره پاشده اومده

- گفتم که یه فکری می‌کنم

- نه آقا حال یکی از کارگرا بد شده

- آه... واسه چی؟

- نمیدونم... لطفاً بیاید کمک.

رفتم بیرون یکیشون رو زمین افتاده بود و بقیه دورش حلقه زده بودند رفتم جلو، بی‌حال روی

زمین افتاده بود بهشون گفتم شما بمونید من و اشاره کردم به سرکارگره و گفتم من و این آقا هم

ایشون را می‌بریم بیمارستان. دوستم هم همین جاست، ناهارتون را که خوردید به کارتون ادامه بدید. با کمک چند نفرشون کارگر را به یک تاکسی منتقل کردیم. با تاکسی رفتیم چون هم میخواستیم زودتر برسیم تا کارگره کار دستم نداده هم این که حیف خوشگلمه که کارگر را باهاش ببریم بیمارستان. ای بهراد نژادپرست! به بیمارستان که رسیدیم دکتر تشخیص داد که طرف سل داره، به رئیس شرکتشون زنگ زدم و به خاطر این که بیشتر از این معطل نشوم و اگر اتفاقی افتاد نیوفته گردن من بهش گفتم بیاد بیمارستان.

طرف بیچاره سخته کرد چون خیلی با پیازداغ و نخود و لوبیا اضافه بهش گفتم، سریع خودش را رسوند. فامیلش اسلمی بود. یه پسر تقریباً 25-26 ساله که این شرکت نظافتی را تازه تاسیس کرده بود و تقریباً اوایل کارش بود و از بیماری کارگر هم خبر نداشته، کلی عذرخواهی کرد و گفت یه نفر دیگه به جایش می‌فرستد منم بهش گفتم اشکال نداره و دیگه لازم نیست. باهاش خداحافظی کردم و با تاکسی برگشتم شرکت وقتی رسیدم مثل این که کارشون تمام شده بود و داشتند می‌رفتند. باهاشون حساب کردم و با عباس برگشتیم خونه، شرکت خیلی تمیز شده بود البته پولش را با سود 50٪ گرفتند. کم نیست که پول خون باباشون را گرفتند.

صبح که از خواب پا شدم هیچ کس خونه نبود لباس پوشیدم و رفتم پائین واقعاً تعجب آور بود مگه امشب مهمونی نیست پس چرا هیچکس نیست طلعت خانم اومد پیشوازم: - چه خبره؟ بابا کجاست؟

- سلام! چیزی نیست آقا! پدرتون صبح زود با آقای مستوفی رفتند. صبحانه براتون آماده کنم؟

- نه نمیخورم، من رفتم. فعلاً!

- به سلامت. فقط پدرتون گفتند بهتون بگم شب زود بیاین.

- باشه

بازم رفتم دنبال عباس شدم سرویس درست آقا، به شرکت که رسیدیم چون هنوز نگهبان استخدام نکرده بودیم با ریموت در پارکینگ را باز کردم و ماشین را پارک کردم و همراه عباس وارد ساختمان شدیم با وارد شدن من و عباس نگاه کسایی که برای مصاحبه‌ی نهایی اومده بودند چرخید سمتون، چون هنوز هم متأسفانه منشی خوب پیدا نکرده بودیم مجبور شدم خودم براشون توضیحات لازم را بدم. به اتاقم رفتم و عباس بیرون نقش منشی را ایفا می‌کرد!!!

بعد از سر و کله زدن با 10 تا مهندس که 2 تا شون خانم بودند و مشورت با عباس 6 نفرشون را با قرارداد مدت داری انتخاب کردیم. 5 نفر آقا و 1 نفر خانم بودند. یه توضیحات کوچک راجع به بخشهای مختلف دادم و بخش‌های مختلف را به مهندس‌ها معرفی کردم و با توجه به رشته و سابقه‌ی کاریشون توی بخش‌های مختلف مستقرشون کردم. البته در نظر داشتم که بعد از یه مدتی که کارهای شرکت رو روال افتاد تعداد بیشتری استخدام کنم، 6 نفر خیلی کم بودند.

عصر هم چون روز اول بود و هنوز شرکت روی پا نبود ساعت 16 تعطیل کردم و برگشتیم خونه. عباس را رسوندم. البته خیلی باهاش تو راه جر و بحث کردم تا فهمیدم این چند روزه چش بود. اونطور که می‌گفت نوشین از ترکیه زودتر برگشته و قصد داره که مراسم عقدشون را به تأخیر بندازه. منم کلی بهش خندیدم و گفتم:

- ای زن ذلیل... اشکال نداره که عقب افتاد بهتر... دیرتر تو تله می‌افتی! خودت مگه نگفتی؟

- حالا من یه چیزی گفتم... اصلاً مشخص نیست واسه چی عقب انداخته! آخه همیشه که

همین‌طور بی‌دلیل! حتی جوابم را هم نمیده.

- احتمالاً کند کارهات دراومده.

برگشت به نگاه فحش‌دار بهم کرد.

من، نه نه... منظورم این بود فهمیده...

دیدم هیچ جوری گندی که زدم را نمیتونم جمعش کنم دیگه هیچی نگفتم. دستم را گذاشتم روی شونه‌اش. درسته مدت زیادی باهاش دوست نبودم ولی خب توی همین مدت کوتاه هم مثل داداشم شده بود.

من: من باهاش حرف میزنم.

- نه... نمیخواه! اوه... اوه... دیگه کلاً قیدم را میزنه... نه توروخدا

خندیدم: باشه... باشه بابا

- من رفتم

- باشه خداحافظ

- یادت نره شب را

- چیو؟

- اِ مهمونی دیگه!

- امشب؟

- آره زود بیای ها

- باشه اگه شد

- اگه شد نداریم باید بیای

- باشه خداحافظ

- خداحافظ

به طرف خونه روندم باید آماده میشدم. احتمالاً این دختره‌ی از دماغ فیل افتاده‌ی افاده‌ای هم هست باید امشب عالی باشم.

دوست‌ها و اکیپ‌هایی که می‌شناختم را هم دعوت کردم درسته دوست‌های وفاداری نبودند ولی بهتر از تنهایی یا سرو کله زدن با افراد مسن جمع بود.

وقتی رسیدم خونه و وارد ساختمان شدم سوتی زدم اووه ه ه ه بابا چه تدارکاتی یده بود. به جای مبلهای سلطنتی مون کلی میز و صندلی چیده شده بود روی هر میز یک آویز خیلی خوشگل که با گل‌های رز سفید و قرمز تزئین شده بود.

روی میز سلف کنار سالن هم پر بود و لیوان و جام معلومه بابا از هیچ نوشیدنی‌ای کم نداشته یک میز هم وسط سالن پر بود از نوشیدنی‌ها و شیرینی‌ها و میوه‌های رنگارنگ امشب چه شود.... به بابا و آقای مستوفی سلام کردم و رفتم بالا که آماده بشم. یه دوش گرفتم یه جلیقه‌ی مشکی یقه آرشال و یه پیرهن صورتی خیلی روشن موهام را سشوار کشیدم و با ژل زدمشون بالا ایندفعه به آرایشگرم گفته بودم موهام را مدل برزیلی کوتاه کند تقریباً خوب شده بود و بهم میومند تیم که همون جلیقه‌ی مشکی و شلوار مشکی لی بود را با یک جفت کفش مشکی براق و دستبند چرم که رویش اسمم را با طلا نوشته بود تکمیل کردم. یه گردنبند کیپ گردنم هم بستم. یه نگاه به خودم کردم... اووف خیلی خوب شده بودم. اپلمو برداشتم یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم. جذاب و چشمگیر بودم. روانه‌ی قسمت اصلی شدم هنوز کسی نیومده بود یکم تو سالن تاب خوردم و برگشتم تو اتاقم. گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود:

_ بله؟

یه صدای نازک دخترگونه بود: سلام بهرادجون!

- شما؟

- نشناختی؟

- نه باید بشناسم؟

- دریا

- دریا؟ کدوم دریا؟

- نامرد فراموشم کردی؟

- آخه کدوم دریا؟

- نمیدونی با چه بدبختی شمارتو پیدا کردم بهراد من دوست دارم

- آخه بگو کی هستی؟

- دریا، دوست بهار، دوست دختر شاهین

آهان حالا فهمیدم کیه دریا دوست دوست دختر شاهین یکی از دوست‌های قدیمی‌ام بود. قبلاً

باهاش رابطه داشتم و سر یه بهونه‌ی الکی باهش بهم زدم ولی من که شمارم را عوض کرده بودم. این

از کجا گیر آورده بود؟

- از کی شماره‌ام را گرفتی؟

- مهم نیست. مهم اینه که ما باز هم می‌توانیم با هم باشیم.

- هه! چه خوش خیال! حتی یادم نیست بابت چی باهات بهم زدم که الان دوباره بهونه‌اش بکنم.

- آخه چرا بهراد؟

تلفن اتاقم زنگ خورد بابا بود.

- همینجوری

قطع کردم. آه دختره‌ی سیریش. ول کن ماجرا نبود. ولی برام سوال بود شماره‌ی من را از کجا آورده بود. تلفن را برداشتم.

- بهراد بیا پائین مهمان‌ها اومدند و قطع کرد.

دوباره فکرم رفت طرف دریا، غیرممکن بود هیچ کس از دوست‌های قدیمی‌ام حتی شاهین و فرزاد و بقیه‌ی دوست‌هایم که بهم نزدیک بودند هیچکدوم این خط جدیدم را نداشتند. چیز عجیب‌تر این بود که یکم که بیشتر توجه کردم فهمیدم صدای دریا اصلاً اینطوری نبود خب شاید سرما خورده... نه آگه یه نفر سرما بخوره که صدایش می‌گیره نه این که واضح‌تر بشه. باید قضیه را بفهمم! خدایا خودت شاهد باش گذشته‌ام میاد طرفم نه این که من برم طرفش.

رفتم پائین. تقریباً 40 نفر توی سالن بودند. چندتا شون غریبه بودند. اکثراً دوستای بابا و

دوست‌های خانوادگی‌مون بودند. رفتم کنار بابا. پدر مشغول صحبت با چند نفر بود، نمی‌شناختمشون. منو بهشون معرفی کرد و نگاه پرغروری بهم انداخت. مشغول صحبت با یکی از دوست‌های صمیمی و خانوادگی‌مون بودم که روشا را به همراه پدر و دوستش (نازی) کنار در ورودی دیدم. ادب حکم میکرد برم پیشوازشون ولی غرور حکم می‌کرد همینجا بایستم تا بیانند طرفم. خودم را زدم به اون راه مثلاً ندیدمشون. رویم را برگرداندم. آه دختره ایکبیری خودش کم بود واسه خدشه‌دار کردن اعصاب من دوست بدتر از خودش را هم برداشته آورده. البته من دُخی‌ها را خوب می‌شناسم واسه اینکه یه موقع کم آورد دوستش جواب بده یا یک پشتیبان داشته باشه آورده. اشتباه فکر کرده. نه خودش و نه دوستاش هیچکدوم نمیتونند جلوی من بایستند. من بهرادم، بهراد... نه البته مهندس بهراد.

بعله حالا آگه یکی ندونه خودم که میدونم این مدرکم الکی و رشوه‌ای است. بازم خودم را سرگرم

نشان دادم. روشا و نازی و پدرش و بابا کنار هم ایستاده بودند تا خواستم نگاهم را ازشون بگیرم بابا

متوجه شد و اشاره کرد که برم پیششون. از طرف مقابلم دل کندم و با یه بیخشید به طرف بابا رفتم. ژست جالبی داشتم. دستم را کرده بودم تو جیب شلوارم و یک دکمه‌ی دکتم را بسته بودم. روشا و دوستش که اصلاً ولی بابا و آقای مددی داشتند می‌خوردنم. رسیدم کنارشون و یه سلام با جذب بهشون کردم همه جوابم را بدادند ولی روشا با کمی عشو و بی‌توجهی یه سلام سرسری داد. آقای مددی یکم راجع به کارهای شرکت سؤال کرد و جوابش را دادم. باز حرف قرارداد شد که اصلاً نفهمیدم چجوری موضوع را عوض کردم.

بالاخره فرصت * * روشا و نازی فراهم شد. روشا یه لباس کوتاه مشکی که با پاهای سفیدش تضاد داشت پوشیده بود و یک کیف دستی کوچک و کفش‌های پاشنه 10 سانتی ورنی مشکی دست کرده بود. کلاً دخترها همینطورن. برای این که قد بلند جلوه کنن به هر راهی متوسل می‌شوند. موهایش را هم گوجه‌ای بسته بود. دوستش هم یه لباس دخترگونه‌ی سرمه‌ای با کفش‌های ساق‌دار سرمه‌ای پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بسته بود. ایکیبری‌ها فکر کردند اومدن لاس وگاس لباس‌هاشون بیش از حد باز بود. ازشون چشم گرفتم حالا فکر می‌کنند چه تحفه‌ای هستند که اینجوری خودشون را میگیرند. دیگه اگه بفهمند آنالیزشون هم کردم بدتر هم میشند. تو خیالات خودم بودم که یکی از دوست‌های فابریک و قدیمی‌ام را دیدم که داره میاد طرفم. پارسا یکی از همان پسرها بود که از تمام خرابکاری‌ها و رابطه و دوست دخترهای من باخبر بود. این اینجا چیکار می‌کرد؟ مگه دور من را خط نکشیده بود؟ من که اصلاً دعوتش نکردم! دو ماهی بود که ندیده بودمش منی که هفته‌ای 3 بار میدیدمش حالا سیمو کرده بودم تا حدامکان ازش فاصله بگیرم. هنوز هم هنگام راه رفتن تمام حواسش به دخترها بود و نگاهش روی اندامشون می‌چرخید نگاهش را از دخترها گرفت و به چشمام دوخت. با تنفر نگاهش کردم. انتظار داشتم حداقل وقتی آس و پاس شدم و ازش فاصله گرفتم اون

طرفم بیاد ولی هیچ حرکتی نکرد و حالا که دوباره به وضع سابقم برگشتم. برایم جای تعجب چطوری تونسته برگرده؟

راهم را کج کردم که باهاش برخوردی نداشته باشم. به طرف گوشه‌ی دیگری از سالن رفتم که بچه‌های دانشگاه دور هم جمع بودند. بچه‌های باحالی بودند چندماهی میشد که ندیده بودمشون. بابا برای سورپرایز من بدون این که بهم بگه دعوتشون کرده بود. جدا از درس خون بودنشون شیطونیاشون را هم داشتند و من الان با این تغییری که توی اخلاق و رفتارم به وضوح دیده میشد. این سبک دوست را بیشتر می‌پسندیدم. یکم کنار بچه‌ها گفتیم و خندیدیم. دخترهای جلف فامیل که بیشتر از اقوام دور پدربزرگ بودند جلو می‌اومدند و به بچه‌های اکیپ پیشنهاد رقص می‌دادند و ما چقدر عشق می‌کردیم وقتی همه را ضایع می‌کردیم. چقدر براشون متاسف بودیم که خودشون را جلوی جنس مخالف به خفت و خواری میندازند. من که هر چقدر فکرش را می‌کردم که مثلاً برم به روشا پیشنهاد رقص بدم احساس ذلت می‌کردم. با فکر روشا چشم چرخوندم تا ببینم کجا نشسته و چکار می‌کنه فکر کنم الان مشغول افاده و کلاس گذاشتن برای پسرهاست! روی مبلی دونفره همراه نازی انتهای سالن نشسته بودند و هر دو مشغول خندیدن بودند! چه عجب ما خنده‌ی خانم تناردیه را هم دیدیم. همش که برای ما برج زهرماره بلکه برای نازی خانم یکم بخنده عضلات صورتش نرمش کنند خشک شدند از بس یه حالت موندند. دنباله‌ی نگاه روشا و نازی را گرفتم یه دختره‌ی برنزه که یه لباس نارنجی جیغ هم پوشیده بود داشت وسط سالن برای دخترها و تعدادی از پسرها که تو پیست رقص بودند هیپ‌هاپ می‌رفت. حین هیپ‌هاپ رفتن هم چون سینه‌هایش کوچک بود از لباس بیرون افتاد. دختره همونجور که به کارش ادامه میداد یه صفایی به عباس میداد دوباره روز از نو روزی از نو. معلوم بود کاپ سینه‌های لباسش برایش گشاد هستند. خب مگه مجبوری؟ خدا عقلت بده! عقل! میدونی چیه؟ با صدای

خفیف گوشیم و لرزشش توی جیبم به چرت و پرت‌هایم پایان دادم و به صفحه‌هایش نگاه کردم. شماره ناشناس بود. آشنا بود برام ولی سیو نشده بود. حوصله‌ی فشار آوردن به مغزم را نداشتم به طرف آشپزخانه که تو ضلع غربی سالن بود رفتم. طلعت خانم و دخترش داشتند توی فنجان‌ها اسپرسو می‌ریختند تماس را برقرار کردم. دوباره صدای لوس دریا را شنیدم: الو عشقم بهراد! کجایی فدات شم؟ داشتم قطع می‌کردم.

- ها مگه نگفتم به من نزنک؟ نمی‌فهمی حوصله‌ات را ندارم؟! آویزون نجسب! من دست روی بهترین‌ها می‌زارم و فقط بهترین‌ها را برای خودم می‌خواهم تو و امثال تو فقط به درد دستمالی شدن می‌خورین! دیگه هم به من نزنک!

داشتم گوشی را قطع می‌کردم که صدای عصبانیش دوباره روی اعصابم رفت: حتی اگر رد کردن من به قیمت خراب شدن زندگی رفیقت عباس و کنسل شدن شراکت و نابود شدن دوستیتون تموم شه؟

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ تو عباس را از کجا میشناسی؟

- اونش دیگه مهم نیست فقط اگر حرفام را باور نداری برو پپرس چرا نوشین عروسی را عقب انداخت! رو پیشنهادم فکر کن قول میدم همسر خوبی برات باشم. نماینده‌ی من اونجاست اگه دست از پا خطا کنی و بخوای به نوشین نزدیک بشی خبرش به من میرسه. الان نوشین و عباس میرسند خودت می‌فهمی، می‌بوسمت بای بای.

وای خدا! این دختره چی بلغور می‌کرد؟ یعنی چی؟ اون چیکار داره به نوشین؟ چی شده؟ چه خبره؟ اصلاً نوشین را از کجا می‌شناسه؟ عجب زالوئیئه! به یکی که می‌چسبه تا خونشو نخوره دست بردار نیست. تازه قول میدم همسر خوبی برام باشه روشو برم! هر کی ندونه من که میدونم هر هفته

هم خواب‌هایش را عوض می‌کنه! یعنی اینقدر بدبختم که این زنم بشه و هر شب زنم را از تو بغل یکی دربیارم بگم ببخشید اشتباه شده این مال منه مال شما اون یکیه! وای عباس را چیکار کنم؟ ای خدا خوشی به من نیومده! از وقتی تصمیم گرفتم مثلاً سر به راه بشم تازه بدتر بدبختی برایم می‌فرستی؟ خب بکش راحت کم چرا خرده خرده زجرکش می‌کنی؟

صدای ببخشید طلعت خانم که ازم می‌خواست از سر راهش کنار برم به خودم اومدم. به سالن رفتم. عباس و نوشین داشتند با آقای مددی سلام و علیک می‌کردند. بهشون نزدیک شدم و باهاشون دست دادم و خوشامد گفتم و به طرف یکی از میزهای خالی بردمشون. به یکی از خدمه هم گفتم که نوشیدنی بیاره. فعلاً نمی‌تونستم خیلی باهاشون حرف بزنم.

با این که میدونستم دریا از این جربرزه‌ها نداره و فقط تهدید می‌کنه اما نسبت به اطرافیانم مشکوک شده بودم به هر حال احتیاط شرط عقله! کمی کنارشون نشستم و بعد با عذرخواهی خواستم ازشون دور بشم که عباس خواست باهام به جمع پسرا بیاد و نوشین هم به طرف روشا و نازی حرکت کرد مثل این که روشا را قبلاً تو شرکت دیده بود و باهاش دوست بود. خداوکیلی نمره‌ی نوشین تو انتخاب دوست صفره. با عباس به طرف جمع پسرها حرکت کردیم بین مسیر میزی که نشسته بودیم تا میز پسرها گفتم که حتماً باید فردا صبح اول وقت بینمش اولش پرسید چرا و اصرار کرد ولی وقتی جوابی از طرف من دریافت نکرد بیخیال شد و من برخلاف همه‌ی این 26 سال محتاط شدم اونم فقط به خاطر زندگی رفیقم کسی که ازش معرفت و برادری دیده بودم مخلصشم و هر کاری بتونم براش می‌کنم. از بقیه‌ی مهمونی و افاده‌های دخترها و بوسیده‌شدنم از طرف مرجان دختر دوست بابام موقع خداحافظی و کارهای چندش بعضی دخترهای دیگه که بگذرم در کل شب خوبی بود. بابا سنگ نموم

گذاشته بود و من تازه می فهمیدم که عاشق همین حمایت های زیرپوستی و یواشکی بابا بودم و این چند سال قدرش را نداشتم و نسبت بهش بی توجه بودم.

آخر شب حدود ساعت 30: 2 و 3 بود که دیگه رفتم کپه ی مرگم را بذارم! مگه می رفتند؟ کَنه

بودند بخدا! ما ساعت 30: 11 شام را سرو کردیم شامشون را که خوردند انگار تازه انرژی گرفتند ریختند وسط و دوباره شروع کردند به زدن و رقصیدن منم که کلی هوس رقص کرده بودم ولی به دو دلیل اصلاً نرقصیدم: 1- نمی خواستم خیلی تو چشم باشم. 2- از صبح که پاشدم همه ش دنبال کارهای شرکت بودم و جنازه شده بود. رفتم به اتاقم خیلی خسته بودم. یاد لحظه ی آخر افتادم که آقای مددی داشت خداحافظی می رکد روشا انگار که ما رفتیم خونشون و زحمتشون دایدم و شامشون را خوردیم با عشوه و کلی پشت چشم نازک کردن ازم خداحافظی کرد. حالا فکر کرد من برمی گردم بهش میگم روشا عشقم! نکن با قلب من همچین! این قلب فقط برای تو میزنه و الان که تو تحویل نمیگیری میخوام اصلاً زننه! دختره عقده ای! صد سال سیاه اگه من بهت نگاه کنم! اینقدر درگیر فکر به روشا بودم که دریا را به کل فراموش کردم و با آسودگی به خواب رفتم.

✽ روشا

وقتی از خونه ی آقای بزرگمهر برگشتیم دم درخونمون نازی از ماشین پیاده شد و در حالی که خواسته ی من برای موندنش را رد می کرد. سوار پرشیاش شد و به خونشون رفت. منم سریع خودم را به اتاقم رسوندم و لباسام را درآوردم و روی کاناپه ی گوشه ی اتاقم انداختم تا بعد مرتبشون کنم! ای کاش مامان امشب بود و باهامون به مهمونی می اومد. مهمونی خوبی بود. اگر درخواست رقص پسرا و رفتار بهراد را فاکتور بگیریم خیلی عالی بود. ضمن این که با نازی کلی هم خندیدیم ولی مامان به

خاطر دوره‌ای که هر ساله تو آلمان برای جراح‌های قلب و عروق برگزار میشه مجبور شد که بره و نتونست امشب را با ما باشه. من که برام عادی شده بود. تا جایی که یادم میاد همیشه همین‌طور بودم و این چیز عجیبی نیست. امشب با این که مثلاً تظاهر می‌کردم حواسم به بهراد نیست ولی زیرچشمی تموم حالاتش را زیر نظر داشتم. بهراد پسریه که توجه هر دختری را به خودش جلب می‌کنه و همیشه نادیده گرفتیش! از اون بار اولی که دیدمش و با هم دعوا کردیم و بابا روزبه هنوز هم نمیدونه چرا پسر دوستش سوار پژو دویست و شش شده بود و تپش اونجوری بوده تا امشب که تو اون خونه که تقریباً مثل خودمون ولی کمی مرفه‌تر بودند دیدمش رفتارش ذره‌ای تغییر نکرده بود. این که میگم عوض نشده منظورم رفتارش با دخترهاست که محل سگ بهشون نمیزاره انگار اصلاً افتش میشه دخترا بهش نگاه کنند یا پیشنهاد رقص بهش بدهند! از اون پسرهاست که خیلی سرخودش معطله! بابا دوباره امشب بحث معامله و پروژه‌های مشترکمون را وسط کشید. بهراد که تابلو بود داره از زیرش درمیره. منم تمایلی به کار کردن باهاش ندارم اون روز هم به خاطر بابا گفتم حالا که خودش نمیخواه چه بهتر! نبینم ریخت و قیافه‌ی نحسش را! روی تخت شیرجه زدم و به سرعت خوابم برد!

* بهراد

صبح با صدای در اتاقم بیدار شدم. طلعت خانم داشت اون بیرون خودش را می‌کشت. عادت دارم در اتاقم را همیشه قفل کنم با صداس خش دار و خواب‌آلوده‌ام گفتم: چیه طلعت خانم زابرامون کردی اول صبحی؟

- صبح بخیر آقا! معذرت میخام عباس آقا چند باری تماس گرفتند گویا دیشب باهاشون برای

امروز قرار گذاشتید.

راست می‌گفت اصلاً حواسم به قرارم با عباس نبود. به ساعت رومیزی روی پاتختی ست تخت خوابم نگاه کردم ساعت 37:11 را نشان می‌داد. سریع بلند شدم. حالا می‌شم سوژه‌ی یه ماهی عباس که آقا به روز مهمونی بگیره تلافیشو تا یه هفته سر خوابش درمیاره. از توی جیب شلواری که دیشب پوشیده بودم گوشی‌ام را درآوردم. شارژش تموم شده بود و خاموش بود به شارژر زدم و لباس پوشیدم و آماده شدم. تبلتم را برداشتم و به سمت آشپزخونه که طبقه‌ی پائین بود راه افتادم، معدهم داشت سوراخ می‌شد. قهوه‌ای که طلعت‌خانم آماده کرده بود را با کیک شکلاتی خوردم و یه زنگ به عباس زدم که آماده باشه.

نیم ساعت بعد دم خونه‌ی عباس اینا بودم. با تک بوق من سریع از خونه اومد بیرون و سوار ماشین شد. مثل همیشه رو لبش لبخند بود عاشق این اخلاقی بودم که هر چی از هر جایی غم و غصه داشت باز سعی می‌کرد لبخند بزنه.

- سلام! ظهر بخیر رئیس! احوالات؟ یادمه دیشب یکی از رفیقام گفت فردا صبح اول وقت می‌خوام بینمت (حین گفتن جمله‌ی من ژست و ادای من را هم درآورد) نمی‌دونستم اول وقت به زبان شما یعنی 12 و خورده‌ای ببخشید اون وقت آخر وقت کیه؟

- سلام مهلت بده بابا! مثل زن‌ها پرچونه‌ای! یه سوال با نوشین می‌خوان حرف بزنی دعواتون نمی‌شه که کسی اول حرف بزنه؟ خسته بودم خوابم برد ببخشید.

- اولاً که تو مسائل زناشویی مرغ عشق عاشق دخالت نکن بعدش هم من که میدونم دیگه، تو کار هم که نکنی مثل خرس می‌خوابی دیگه دیروز که کار داشتی جای خود داره، حق میدم بهت! حالا چیکارم داشتی رئیس بعد از این؟

- رئیس بعد از این هفت جد و آبادته! من که کلاً استایلم به رئیس روسا میخوره یه نگاه به هیکل بنداز فدایی دارم. ماشالا ماشالا چه هیکلی، چه اخلاقی، چه جذبه‌ای! بزار تا برای این که جتلنم بودنم هم ثابت بشه بهت بیرمت کافی شاپی جایی بعد بهت میگم کارم را!

- باشه بابا دقت کردی یه بلاقوری بخر بنداز گردنت خودت خودتو چشم نزن!

به کافی شاپ زیتون رسیدیم وارد کافی شاپ شدیم و گوشه‌ای * * * میز را انتخاب کردیم مثل زوج‌های عاشق شده بویدم میز دنج انتخاب می‌کردیم حالا انگار میخواستیم سر میز چیکار بکنیم؟

- عباس اول همه‌ی حرفام را گوش کن بعد هر تصمیمی که دوست داشتی بگیر من بهش احترام می‌زارم.

- نه بابا جون تو اول میخواستم تصمیم بگیرم بعد به حرفات گوش بدم.

- هر هر هر نمکدون! هنوز دست از این اخلاقت برنداشتی؟ نمیدونی هر جایی نباید شوخی کنی؟

- باشه بابا بنال ببینم.

هر چی را که از گذشته‌ام و زندگی‌ام و دریا و تهدیدش روی دلم سنگینی میکرد بهش گفتم بهش گفتم دریا میخواد اونو تو کارهای من دخیل کنه تا بین اون و نوشین شکرآب بشه و این طوری من را عذاب بده. ازش خواستم خوب فکر کنه و عاقلانه تصمیم بگیره و نوشین را هم در مورد دریا توجیه کنه در ضمن اگه میخواد دوستیش را باهام ادامه بده تا آخرش باشه نه این که یه وقت وسطش ول کنه و بره چون اون الان دیگه همه چیز را میدونه و بهتر میتونه تصمیم بگیرد. با این که برایم بهم زدن دوستیم باعباس سخت بود و مثل داداش بود برام ولی آخرش که باید موضوع را می‌فهمید و من ترجیح میدادم الان بفهمه تا چند وقت دیگه که رابطه‌ی دوستی و شراکتی مون گل انداخته، آروم از سر میز خالی مون بلند شدم حتی وقت نکرده بودم چیزی سفارش بدم. صورت عباس گرفته و چهره‌اش

ناراحت به نظر میومد به یه نقطه خیره شده بود. تبلتم را از روی میز برداشتم و با خداحافظی آرومی پشتم را بهش کردم. هیچ وقت دوری از هیچکدوم از دوستانم برام مهم نبود. می رفتند مهم نبود. برمی گشتند مهم نبود، ولی عباس فرق داشت، تو دوستی و رفاقت مرام وسط میزاشت طوری که دلت میخواست تو هم هر کاری که میتونی برایش انجام بدی! آروم قدم اول را برداشتم. صدای عباس پیچید تو گوشم وقتی بار اول دیدمش: «بین پسر جون اگه میخوای اینجا دوام داشته باشی و پیشرفت کنی باید فن و حرفه اش را خوب یاد بگیری! پس از لحظات با من بودن استفاده کن چون هر کسی افتخار همکار شدن با من را نداره». یاد چهره ی جدی اش افتادم سعی می کرد چشمهای شیطون و لحن پرنرزی اش را با یه لحن جدی جایگزین بکنه. لبخند تلخی روی لبم اومد قدم دوم را کمی آروم تر برداشتم. صدایش دوباره تو گوشم اگو شد مال همین چند روز پیش بود که رفته بودیم دم مغازه ی دوستش عرشیا، وقتی تخت های دونفره را دید و سوت زد: «ایول چه تختایی! اللهم ارزقنا خدایا یعنی میشه یه شبی ما هم با زنون روی این تخت ها بشینیم و».

– آه ه ه ه! بسه دیگه عباس تو هم هر چی می بینی یاد شب عروسی میوفتی! منحرف!

– شب عروسی کدومه؟ مستحبه قبل از خواب آیه الکرسی و دعای آخر شب را که تو مفاتیح

نوشتند بخونیم کجاش انحرافه؟ معلوم میشه که تو از من حواست پرت تره ها شیطون!

و من اون روز چقدر حرص خوردم که سرکارم گذاشته قدم سوم را برداشتم این بار خاطراتش تو

ذهنم مرور نشد صدایش را از پشت سرم شنیدم:

– هوووی! شما که ادعای مردونگی ات میشه الان الکی مثلاً اومدی اعتراف کردی و اخطار دادی

مواظب زن و زندگیم باشم و حالا هم داری میری؟ حداقل وایسا سرجات جوابتو بگیرم بعد برو.

صدای جدی و تا حدی خشنش میخکوبم کرد در همون حالت پشت به عباس ایستادم.

- جناب مثلاً باشخصیت وقتی یکی باهات حرف میزنه پشتت را بهش نکن بی احترامیه.

خداروشکر کافه خلوت بود کسی صدای بلندتر از حد معمول عباس را به غیر از چند نفر محدود نمی شنید. رومو به طرفش کردم. با چند قدم بلند از پشت میز بیرون اومد و خودش را به من رساند تا اومدم بفهمم چی شده و کجا چه خبره صدای سوت مانند و بعد هم کرختی گونه ام سیلی خوردنم را هشدار میداد.

- اینو زدم که بفهمی وقتی دست رفاقت با یکی میدی تا آخرش باهات باشی نه مثل پتروس فداکار کمکت را بکنی و بری، شیرفهم شد؟ اون چرت و پرتایی که در مورد عشق و حالات گفتی را، هم نگه دار واسه اون احمقی که خرت میشه و باهات ازدواج میکنه نه من! حالا فکر کردی من آیت الله ام که بلند شی اومدی پیش من توبه کنی پسرهی نفهم؟ واقعاً برای خودم متاسفم که رفیقم فکر میکنه تو رفاقت عوض میشم؟

با قدم های بلند ازم دور شد و از کافی شاپ خارج شد. سریع به طرف در کافی شاپ رفتم و پول میز را هم به یکی از گارسون ها دادم و از کافه خارج شدم عباس تو پیاده رو برخلاف جهت حرکت ماشین ها تو خیابون راه می رفت و به همین دلیل نمی تونستم دنبالش با ماشین برم به طرفش دویدم دوستی که الان مطمئن بودم یه مرد واقعیه:

- جناب! وایسا اینو از من بشنو بعد گورتو گم کن! خیر سرت وقتی میزنی تو گوش یکی زود معرکه را خالی نکن که طرف نتونه از خودش دفاع کنه وایسا جوابتو بگیر.

با خنده به طرفم برگشت: دیوونه ای دیگه! چه برای منم آدم شده دیوث! حالا کمکم می کنی نوشین را از شر این دختره حفظ کنم؟ چی بود اسمش؟ رودخونه؟ جوی؟ چشمه؟ چاه؟ اقیانوس؟
- مسخره! همه را گفتی غیر دریا! آره با هم حلش می کنیم.

- اکی پس حله! راستی ممنون از پذیرایی گرم! اینقدر منو تحویل نگیر منو شرمنده‌ی خودت

میکنی! فقر دامت را نجسبه وقت! چه شیک ما را برداشته آورده کافی شاپ انگار هواش چیز به خصوصی داره باید از هواش استفاده کنم.

- باشه بابا کچلم کردی مشکلک که با نوشین حل شد شام دوتائیتون را مهمون میکنم خوبه؟

- حالا خوب شد! دمت گرم! پس من رفتم فعلاً!

و سریع ازم دور شد. انگار نه انگار که هنوز یک ساعت هم از ناراحتی و دعوا مون نگذشته، مثل

قبل شده بود دوباره و من از این بابا خوشحال بودم که به روم نیاورد. سوار ماشین شدم و به طرف

خونه راه افتادم خونه که رسیدم حال هیچ کاری نداشتم سریع وارد اتاقم شدم و بدون این که لباسام را

در بیاورم سر کمد رفتم و MDF کف کمد را در آوردم زیر اون تیکه MDF تمام عکس‌ها و خاطرات و

نامه‌های گذشته‌ام را قایم کرده بودم. برایم مایه‌ی مباهات بود که این همه دختر واسم ان‌فشان‌ی کردند.

نامه‌ها یکی از یکی عاشقانه‌تر. انگار عهد پادشاه وزوزه که نامه می‌نوشتند خب احمق‌ای مغز فندقی

اسام میدادین یه کلمه میگفتین دوستت دارم. صغری کبری چیدن نداره، به طرف بالکن رفتم که

رو بروی اتاقم بود. منقل کوچکی گوشه‌ی بالکن بود که برای زغال درست کردن واسه قلیونم یا گرم

شدن برای وقتایی که حوصله‌ی تو اتاق موندن نداشتم ازش استفاده می‌کردم. سریع آتش درست کردم

و هر چی مال گذشته‌ام بود را ریختم تو آتیشش. اینجوری خیالم راحت بود. بعد از اون ناهار خوردم

و تو محوطه کمی راه رفتم. بالاخره پیامک عباس از نگرانی درم آورد به این مضمون:

- بهرادجان داداش من با نوشین صحبت کردم فعلاً اتفاقی نیوفتاده ولی داداش هر کاری می‌کنی

زودتر لطفاً میترسم این دختره یه جوری خودش را به نوشین نزدیک کنه.

براش تایپ کردم: باشه داداش خیالت راحت.

باید زودتر دست به کار می‌شدم تا به خاطر من زندگی مشترک عباس به خطر نیوفتاده. فعلاً برای آروم شدن اوضاع باید به کاری بکنم.

آدرس به رستوران را برای عباس پیامک کردم و برای شام دعوتشون کردم. عباس که از خداخواسته قبول کرد.

شب با نوشین و عباس تو رستوران بودیم. جلوی من یعنی خیلی با هم خوب بودند ولی مشخص بود نوشین اخلاقش سگیه، نیم ساعت اولش با خنده و شادی طی شد و روحیه‌ام عوض شد کلی خندیدیم بعدش روشا خانم که تازه فهمیدم دوستیش با نوشین بیشتر از یه دوستی ساده است و رفیق فابریکند بهش زنگ زد و ازش خواست دوتایی واسه شام برند بیرون. نوشین هم نه گذاشت نه برداشت اسم رستوران را گفت و ازش خواست شام را با ما بخوره البته نوشین اسمی از من نبرد و فکر کنم روشا هم فکر کرد نوشین و عباس دوتایی با هم اومدند رستوران و گرنه عمراً قبول می‌کرد بیاد. نه که خیلی هم از همدیگه خوشمون میاد هی همو می‌بینیم، از دور سایه‌ی همدیگه را برا تیر می‌زنیم اونوقت هی اسباب ملاقات ما جور میشه. روشا و نوشین یه طرف میز نشسته بودند و من و عباس هم یه طرف و یه دوئل بین دو جنسیت برگزار کرده بودیم و از جنس مخالف بدگویی می‌کردیم. خدائیش از زبون کم نمی‌آوردن البته ما هم جوابشون را میدادیم ولی باز انگار انتظار داشتیم جلوم کم بیاره آخر شب فقط به خاطر این که شام را مهمان من بودند شام روشا را حساب کردم که البته دور از ادب بود اگه حساب نمی‌کردم. روشا هم البته اصرار کرد خودش حساب کنه ولی بعد که نپذیرفتم تشکر کرد. احساس کردم امشب کمی نرم‌تر و مهربون‌تر شده بود. یادم باشد وقتی خواستم خرس کنم شام مهمانش کنم.

یه هفته‌ای میشد که شرکت راه افتاده بود و خداروشکر با کمک استادهام و دوست و آشنایای عباس تعداد محدودی مشتری و سفارش گرفته بودیم. سخت درگیر کارها شده بودم و وقت سر خاروندن نداشتم همزمان تا حدودی از کارهای دریا سردرآورده بودم نقشه‌ی بی‌عیبی برایش دارم که بعداً عملی‌اش می‌کنم. روز دوشنبه حدود ساعت 10 بود که آقای مددی باهام تماس گرفت و ازم خواست که شام را با هم توی یک رستوران بخوریم. من حدس زدم که شاید بابا هم تو این قرار شام دعوت باشه قرار ساعت 30:9 رستوران. تعیین شد تا ساعت 7 شب درگیر کارهای شرکت بودم با این که کارمندها را چند ساعت پیش مرخص کرده بودم ولی من و عباس تو شرکت مونده بودیم و کارها را انجام میدادیم تا پروژه‌ها و سفارشات خیلی زودتر پیش بره و از نظر اعتبار و مشتری‌مداری از همین اول کاری مشکلی نداشته باشیم. ساعت 30:7 بود که شرکت را تعطیل کردیم. عباس با ماشین خودش که یک ریوی نقره‌ای به خونه رفت و منم چون از نظر لباس و ظاهر مشکلی برای قرار نداشتم به راه افتادم تا سر راهم چند تا چک را برای چند تا مهندس‌ها باید می‌بردم و بعد هم باید به رستوران میرفتم. بعد از انجام کارهای شرکت به طرف رستوران.... که با آقای مددی قرار گذاشته بودم حرکت کردم. وقتی ماشین را داخل پارکینگ پارک کردم همونطور که سرم پائین بود و داشتم در کیفم را می‌بستم به طرف در ورودی رستوران می‌رفتم. یکی دو متر جلوتر خودم یه جفت کفش عروسکی صورتی دیدم که جلوم داشت حرکت می‌کرد و انگار عجله داشت به ساعت نگاه کردم 40:19 وای منم که دیرم شده بود!!!

سرم را بالا بردم تا آقای مددی را پیدا کنم که دیدم صاحب کفش‌های عروسکی صورتی چقدر شکل ملکه عذابمه! وای خودش بود! آقای مددی نگفته بود روشا هم قراره بیاد! تپیش تقریباً اداری بود و در حالی که با موبایلش شماره می‌گرفت پشت به من این طرف و اون طرف را نگاه می‌کرد. حدسش

کار چندان سختی نبود داره دنبال ددی جونش میگرده با ثابت شدن نگاه روشا نگاهشو دنبال کردم و به میز بابا و آقای مددی رسیدم با سرعت خودم را به روشا رساندم و با فاصله ازش کنارش به طرف میز راه افتادم. انگار نه انگار که من تورو دیدم. بابا و آقای مددی با لبخند نظاره‌گر ما بودند که با فاصله از هم قدم می‌زدیم انگار عشق می‌کردند ما دو تا را با هم روبرو کنند. هر چی هم خوشمون میاد از همدیگه...!

وقتی به میز رسیدیم بابا و آقای مددی بلند شدند و با هم دست دادیم میز دونفره بود خواستم به گارسون بگم که دو تا صندلی بیاره تا چهار نفری سر یه میز بشینیم که آقای مددی گفت:

- بچه‌ها میز کناری را برای شما دو تا رزرو کردم. این پرونده، پرونده‌ی بهارستان - کیش هست مطالعه کنید سهم این پروژه را به شرکت من دادند اگر بتوانید با هم مشارکت خوبی داشته باشید و با هم این پروژه را به اتمام برسونید هم سود خوبی براتون داره و هم سابقه‌ی کاری شرکت‌هاتون و اعتبارتون بیشتر میشه با هم صحبت کنید و به توافق برسید». انگار ما آدم نیستیم اصلاً نظر نخواستند ازمون، اینجور که بویش میاد توطئه‌ی پدرهامونه، میخواند ما دو تا رو به جون هم بندازند. مثل بره‌های مطیع سرمیزی که آقای مددی گفت نشستیم. زیرچشمی به روشا نگاه کردم دستشو مشت کرده بود و رو میز گذاشته بود.

- خب؟ می‌شنوم؟

سرش را بالا گرفت نگاهش خالی بود از هر احساسی، نه خوشحال بود نه ناراحت، خیلی

بی تفاوت بود. پس استرسش برای چی بود؟

- خداروشکر که می‌شنوی! برو خداروشکر کن که بهت قدرت شنیدن داده.

- یعنی چکار کنیم؟ مثل این که پدرهامون همه چیز را بریدند و دوختند و ما فقط باید نمودن کنیم

نظر شما چیه؟ میخواین با هم تو این پروژه همکاری داشته باشید؟

- نظر خاصی ندارم. همونطور که پدرم گفتند این پروژه به نفع هر دو شرکته و حتی اگر شما

حاضر به همکاری با من نباشید من با شراکت با یکی از شرکتهای طرف قراردادم این پروژه را به اتمام میرسونم.

قربونم بری! حالا انگار ازش میخوام باهام باشه! چه نازی هم میکنه!

- من هم برام فرقی نمیکنه! اصراری به این مشارکت ندارم.

- اگر موافق باشید دو شرکت با هم همکاری داشته باشند با این حال اگر نخواهید اصراری

نمیکنم. نظرتون چیه؟

دو تا ابله بهم افتاده بودیم، هی تعارف میکردیم. هیچ کدوممون هیچ جوره حاضر نبودیم جلوی

اون یکی کوتاه بیایم ولی همین هم که اون الان پیشنهاد داده بود کافی بود.

کمی با شک و تردید انگار که هنوز دودلم: من حاضر فقط همین اول کار باید یه چیزی روشن

بشه، شراکت ما فقط مربوط به حوزه کاری مونه و اختلاف و دعوامون تو این شراکت تأثیری نداره.

دلم نمیخواد اعتبار شرکت تازه تأسیسم که اینقدر براش زحمت کشیدم زیر سوال بره. اکی؟

- موردی نیست. من به خودی خود با کسی مشکل ندارم. ولی یاد هم نگرفتم با کسی که باهام

بحث میکنه و سربه سرم میزازه مهربون رفتار کنم. فعلاً پرونده را مطالعه کنیم تا یه چیزایی دستمون بیاد.

حدوداً دو ساعت توی رستوران بودیم و شام خوردیم و دربارهی کارمون صحبت کردیم. تو

کارش فوقالعاده جدی و منطقی بود. طوری که اصلاً نمیشد اذیتش کرد. سر شام اونقدر ریلکس و

آروم غذا می خورد که به زور جلوی خودم را گرفتم مثل قحطی زده های اتیوپی غذا نخوردم چون به شدت گرسنه ام بود. حالا که فکر میکنم این حالت آروم روشا رو اصلاً نمی پسندم. این که اصلاً کل کل نمی کنه، سر به سرت نمیزاره، تیکه نمیندازه تا جوابش را بدی، همه و همه برام خسته کننده است. من فقط روشایی را میشناسم که برای اولین بار تو پارکینگ شرکت دیدمش اونجا بود که تحقیرم کرد، باهام دعوا کرد و سر به سرم گذاشت. گرچه این برایم خوشایند نبود از یه دختر حرف بخورم ولی باز اون حالتش را بیشتر می پسندم (می پسندم؟ انگار من باید این تحفه ی از قبرس برگشته را پسندم! چقدر هم فحش های جالبی بهش میدم) غذا که تموم شد و از سر میز بلند شدیم به زور تونستیم بابا و آقای مددی را از هم جدا کنیم. صحبت هاشون راجع به کار هیچ وقت تمومی نداشت. ناسلامتی رفیق چندین و چندساله بودند ولی باز هم وقتی همدیگه را میدیدند به جای این که از وضع زندگی یا خاطراتشون بگویند بحث کار را وسط می کشیدند. روشا برای فردا بعدازظهر ساعت 4 جلسه ای ترتیب داد تا مهندس های دو شرکت از این پروژه مطلع بشوند. تدارکات سفر چند هفته ای آینده به کیش را هم خودش به عهده گرفت تا بعد هزینه ها بین دو شرکت تقسیم بشه.

صبح که از خواب بیدار شدم اصلاً حوصله ی شرکت رفتن نداشتم. به عباس زنگ زدم و ماجرای قرار امروز و پروژه را بهش گفتم و ازش خواستیم با مهندس ها هماهنگ کنه. سریع لباس پوشیدم و به منزل یکی از استاد های دانشگاهم که به دلیل بیماری اش دیگه تدریس نمی کرد رفتم. میخواستم راجع به ادامه تحصیل باهاش مشورت کنم. زیاد خونگی استاد عابدی نمودم و سریع به خونه برگشتم. باید کتاب هایم را از انبار درمی آوردم. میخواستم برای ارشد امتحان بدم دلم نمیخواست جلوی بقیه کم بیارم. به خصوص که الان یه شرکت دارم و نمی خواستم جلوی روسای شرکت های دیگه یا بعضی از

کارمندهایم که فوق لیسانس یا دکترا داشتند کم باشم. البته این‌ها به جورایی برای توجیه خودم بود دلم نمیخواست از روشا عقب بمونم. چون که دیشب ازش شنیدم داره برای دکترا میخونه.

بعد هم با میثم یکی از بچه‌های دانشگاه قرار گذاشتم که برای خرید کتاب همراهیم کنه. میثم سال آخر فوق لیسانسه. تا ساعت 40:13 دنبال کتاب بودیم و بعد از خرید هم به رستوران رفتیم. نهار کباب برگ خوردیم و چون ساعت 4 با روشا قرار داشتیم سریع به خونه رفتم و دوش گرفتم می‌خواستم اول کارمون به عنوان رئیس شرکت بدرخشم.

تیم رسمی بود جدیداً برای کارهای شرکت و جلساتی که داشتم مجبور بودم بیشتر کت و شلوار بپوشم و کفش کالج یادش بخیر به زمانی همش تیم تیشرت و شلوار کتان بود و کفش اسپرت!

کت و شلوار آبی نفتی و پیرهن آبی روشن و کراوات آبی آسمانی که خطوط آبی نفتی داره را با کفش ورنی مردونه و مارک سرمه‌ای ست کردم. عطر «دلارایم» را باهاش دوش گرفتم. موهام را هم با ژل و واکس مو کمی بالا زدم و به طرف شرکت راه افتادم. تقریباً به ساعتی تا اومدن روشا مونده بود و من باید شخصاً روی کارها نظارت می‌کردم تا دفعه‌ی اولی که روشا میاد شرکتتم جلوش گند نزنم یا کم نیارم. از میوه و شیرینی کم نداشتیم همه را به آبدارچی شرکت آقا فضل‌الله سپرده بودم اون هم همشون را آماده کرده بود و تو دیس‌ها چیده بود. بهش گفتم قهوه هم آماده کنه و چون زمان زیادی دیگه به اومدنشون نمونه بود، به بچه‌ها گفتم تو سالن کنفرانس منتظر باشند. ساعت 03:4 بود که روشا سه تا مهندس‌ها که یکیشون خانم و دوتاشون مرد بودند رسیدند. تپش سرتاپا مشکی ولی شیک بود و جدی‌ترش هم کرده بود. خیلی خشک سلام کرد و ازم بابت دعوتم ازشون به شرکتتم تشکر کرد. منم رسمی جوابش را دادم. مثل وزیرهای خارجه‌ی دو کشور شده بودیم که سایه‌ی همدیگه را با تیر میزنند ولی وقتی هم‌دیگه را می‌بینند محترمانه حال و احوال می‌کنند. به سمت سالن سمینار

راهنمائی شون کردم. جلسه تا 30:6 طول کشید کارها و برنامه ریزی ها زیاد بود و این موضوع همه را خسته کرده بود. البته روشا خیلی بیشتر از اونی که فکرش را می کردم سرش می شد و منم طوری وانمود می کردم که ما هم بله! فقط جناب عالی نمی فهمی ما هم حالیمونه! قسمت بندی های پروژه را من و روشا انجام دادیم و آخر هفته قرار شد فقط من و اون به کیش بریم و زمین و موقعیت مکانیش را از نزدیک بررسی کنیم. جلسه موفقیت آمیز بود. فقط یه چیزی بد روی اعصابم بود. پسری که کنار روشا بود و انگار مشاورش بود و در ضمن یکی از مهندسین شرکتش هم بود از کنار روشا تکون نمی خورد و در گوشش پیچ پیچ می کرد. اونا نباید به جلسه شرکت من بی احترامی می کردند و آهسته دوتایی با هم حرف می زدند!! آقا بهراد فقط همینه دیگه؟ آه این وجدان منم هر دفعه یه حضور و غیاب میکنه بگه منم هستم! بله فقط همینه! مگه ناراحتی من دلیل دیگه ای هم میتونه داشته باشه؟ آقا بهراد خودتی! برو یکی دیگه را سیاه کن. در آخر جلسه روشا از من و مهندس های شرکتتم تشکر کرد و همراه با مهندس هایش از شرکت خارج شد! عباس که چایی معطل قند بود! فقط منتظر بود من قرارداد پرسودی ببندم تا ازم شام بگیره منم مجبوری بهش شام دادم. البته ناگفته نماند که خواهرش عارفه هم مجبور شدم شام بدم چون از عصر اومده بود شرکت تا با عباس برگرده خونه. مجبور شدم اون را هم مهمون کنم. عارفه ترم دوم دانشگاه بود و 19 سالش بود و دندون پزشکی میخوند دختر خوب و خوش اخلاقی بود و مثل خواهر نداشته ام بود برام!

چون امروز سه شنبه بود و دو روز دیگه تا مسافرت وقت دارم باید تو این دو روزه کارهای شرکت را سر و سامان بدم برای همین بعد از شام به اصرار عباس به خونشون رفتیم تا با هم روی پروژه های عقب مونده ی شرکت کار کنیم. عارفه خیلی زودتر از اون چه که فکرش را میکردم صمیمی شد و من صمیمیتش را پای بچگیش گذاشتم چون هر چی بود اون 7 سال از من کوچکتره!

ساعت 30:11 شب که داشتم خونهی عباس را ترک می‌کردم عارفه که از قرار مسافرتم باخبر شده بود قول داد برای بدرقه‌ام فرودگاه بیاد و اصرارهای من مبنی بر نیومدنش هم فایده‌ای نداشت! به خونه که برگشتم جریان مسافرت را به پدر گفتم و اون هم کارم را تأیید کرد و خوشحال شد. علت خوشحالی بیش از حد پدر را نفهمیدم و اصراری هم برای فهمیدنش نکردم. برای تسکین سردردم یه مسکن خوردم و نفهمیدم چجوری خوابم برد.

امروز پنجشنبه است ساعت 10:00 پرواز دارم و الان فقط 2 ساعت تا پروازم وقت داشتم. چمدان را طلعت‌خانم برام بسته بود. خودم هم مقداری وسیله‌ی دیگه برداشتم و با پدر به طرف تنها فرودگاه اصفهان، فرودگاه شهید بهشتی، به راه افتادیم. عباس بین راه زنگ زد و ازم پرسید کجام تا بهم پیونده. مثل این که اون زودتر از من رسیده بود. بهش گفتم که تا 20 دقیقه‌ی دیگه میرسم بابا خیلی خوشحال بود به نظرم از این که مرد شده بودم کیف می‌کرد. وقتی به فرودگاه رسیدیم به سالن انتظار پرواز رفتیم عباس و عارفه را از دور دیدم که کنار آقای مددی و روشا و همون پسره که تو جلسه آویزون روشا بود ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. همون موقع شماره پروازم را اعلام کردند. عباس را مردونه در آغوش کشیدم و سفارش‌های لازم برای شرکت را بهش کردم. عارفه دستش را دور بازوم حلقه کرد! این دیگه چی میگه؟ چهره‌اش ناراحت بود. خوبه تازه با هم آشنا شدیم وگرنه چیکار میکرد من که بیشتر فکرم روی پیچ‌پیچ‌های روشا و اون پسره بود. فقط دلم میخواست بدونم چی میگند وگرنه اصل حرف زدنش که مهم نبود! با آقای مددی و بابا هم خداحافظی کردم و با پسره خیلی خشک دست دادم و خداحافظی کردم. لحظه‌ی آخر عارفه از گردنم آویزون شد و گونه‌ام را بوسید. با این که عباس با نگاهش سرزنشش کرد ولی من برام مهم نبود. یعنی خشکه مقدس نبودم که برای این

کارش باهاش تندی کنم. روشا تیپ اسپرت زده بود و مثل دختر بچه‌ها شده بود. لباس فقط بیش از حد تنگ بودند که اونم عادی بود. مگه این آدمه که مثل آدم لباس بپوشه؟! وقتی داشتیم از جمع دور میشدیم بوسه‌ای که پسره روی پیشونی روشا کاست و جمله‌ی «مواظب خودت باش عزیزم» که گفت رو نرو (nerve) بود.

روشا: حتما پیمان جان! نگران نباش.

چی شد؟ این که تو جلسه آقای صمدی بود. حالا شد پیمان جان؟! یعنی نامزدشه؟ چقدر هم بدسلیقه است! دوباره صدای وجدانم دراومد: آخه به تو چه؟ مگه برات مهمه؟ چه ربطی به تو داره که فضولی می‌کنی! دوست داشت روشا رو ببوسه! هر کاری دوست داشته باشه بکنه به تو مربوط نیست! جواب وجدانم را دادم، من اصلاً برایم مهم نیست روشا را بوسید یا نه! فقط دارم میگم تو ملاءعام تو جمع کسی نامزدش را نمی‌بوشه چه لبشو ببوسه چه پیشانیش را! دور از عَرَف جامعه‌اس! مثل این که جامعه‌مون اسلامیه‌ها! پسره از زیر تربیت دررفته نمیدونه نباید به خانم را وسط فرودگاه ببوسه!

وجدان: باشه تو که راست میگی! بالاخره که مُثَر میای!

بالاخره سوار هواپیما شدیم. مهماندار هواپیما ما را به سمت صندلی‌هامون که دو تا کنار هم و کنار پنجره بود راهنمایی کرد. روشا سریع کنار پنجره نشست منم به ناچار کنارش نشستم. بعد از حدود یکساعت و خورده‌ای هواپیما از زمین بلند شد روشا برخلاف بعضی از دخترها که از پرواز می‌ترسند نترسید. در واقع همون اول که نشست صندلیش را تنظیم کرد و چشمش را بست ولی از حالات کلافه‌اش و رنگ پریدگی‌اش می‌فهمیدم که بیداره و خوابش نمی‌بره بالاخره سرش را بلند کرد.

- تو حوصله‌ات سر نرفت.

- منظور؟

- بی منظور میگم یه کاری بکنیم! من حوصله‌ام سررفته!

- همش بزن سرنره! ببین فکر نکن از شهر و ولایتمون داریم دور میشیم من اخلاقم عوض میشه!

من کاری باهات نمیکنم!

- بیشعور منحرف! خاک بر سرت! ما با کی اومدیم سیزده به در؟

- سیزده به در نیست مسافرت کاریه!

معلوم بود ریدم به اعصابش. رویش را کرد طرف پنجره و اصلاً دیگه محل سگ هم نگذاشت. یکم

که گذشت دیدم راست میگه حوصلمون سررفت برگشتم طرفش.

- خب باشه چیکار کنیم؟

دیدم روشو این طرف نمیکنه! نکنه توقع داشت نازش را بکشم؟

- ببین برایم مهم نیست میخوای قهر باش میخوای نباش ولی اگه حوصله‌ات سررفته روت را بکن

این طرف یکم با هم حرف بزنیم. خیلی آروم روش را کرد طرف من و خشک پرسید: یه سوالی ذهنمو

درگیر کرده پپرسم؟

- پپرس

- فوق لیسانس داری؟ داری برای دکترا میخونی؟

اینو! چه دل خجسته‌ای داشت! من؟ فوق لیسانس؟ پناه بر خدا! این مدرک‌ها با گروه خونی من

سازگار نیست.

اگه بفهمه حتی لیسانسم را هم به زور گرفتم خیلی سه میشه.

- نه لیسانس! حوصله‌ی درس خوندن نداشتم! تو چی؟

برخلاف این که تصور میکردم متلک بندازه یا مسخره کنه! خیلی عادی جواب داد:

- منم که تو رستوران گفتم برای دکتر میخونم! میگم قهوه میخوری بگم بیاره.

از لحنش خوشم اومد دوستانه بود.

- بدم نمیاد.

با اشاره ام مهمانداری که جلوتر کنار یکی از ردیف‌های صندلی ایستاده بود به طرفم اومد. بهش

سفارش 2 تا قهوه دادم! اون هم سریع آورد حین قهوه خوردن انگار که تو خاطراتش غرق شده بود:

- من اصلاً خاطره خوشی از کیش ندارم در واقع اگر به خاطر این معامله نبود عمراً پام را میذاشتم

اونجا.

- چرا؟

- 12 سالم که بود با مامان و بابا اومدیم کیش، اولش فکر میکردم برای روحیه‌ی من اومدیم کیش

ولی بعدش فهمیدم که به خاطر کار بابا بود. بابا میخواست یه قرارداد ببندد و مادرم هم از فرصت

استاده کرد به کلینیک تخصصی که منحصراً مربوط به قلب و عروق بود برای انجام چند تا تحقیق

رفت. البته آن‌ها برایم تور لیدر گرفتند تا من را از صبح تا شب بیرون ببره و بگردونه ولی به من که

اصلاً خوش نگذشت وقتی قایق سواری میرفتم یا خرید و شهربازی یا پیست دوچرخه سواری همه با

خانواده‌هاشون بودند و من با تور لیدر. اون سفر اصلاً خاطره‌ی خوبی برام نداشت. پدر و مادرها فکر

میکنند بچه‌ها گیاهند اگه وسایل ضروریشون را براشون فراهم کنی کافیه ولی... .

خدای من! چرا هر چی بیشتر درباره‌اش می‌فهمم متعجب‌تر میشم؟ یعنی یه دختر اینقدر از سن کم

تنها بوده؟ پس حتماً تنهائیش را با پسرا میگذرونده تا کمبود محبتش را جبران کنه ولی نه عباس گفت

خرخون بوده و به پسرها هم توجه نمی‌کرده!

به چهره‌اش نگاه کردم تو چشمهای مشکمی‌اش که حالا به خاطر آرایش دودی رنگش مشکمی‌تر شده بود فقط یه چیز دیده می‌شد. غم! نمی‌تونستم درکش کنم پس چطوری وقتی ناراحت می‌شده و احساس تنهایی می‌کرده خودش را تخلیه می‌کرد؟ این که با هیچ پسری هم نبوده! خاک بر سرت بهراد یه دختر که روحیه‌اش از تو مثلاً مرد حساس‌تره دنبال کارهایی که تو دنبالشون بودی هیچوقت نرفته و پاک مونده اونوقت تو و امثال تو که اسم مرد را یدک می‌کشید...

- ببین میدونم با من لجی و باهام مشکل داری! ولی اگه یه درصد هم مردونگی تو وجودته حرفام بین خودمون باشه! نمیدونم چرا با تو درد و دل کردم!

پس فکر میکرد میرم حرفاش را به کسی میگم! پس بهم اعتماد نداشت! خب معلومه آخه گوساله کی به تو اعتماد می‌کنه؟ اونم یه دختر! اگه از کارنامه‌ی درخشان دختربازی‌هات هم باخبر بشه اعتمادش بهت چند برابر می‌شه!

- یه درصد هم فکر نکن حرفات پیشم بمونه فردا اول صبح تیتربزرگ روزنامه میشی!

روش را با نفرت ازم گرفت و زیر لبش فحش داد فک کنم گفت اسکل!

یکم گذشت! نه بابا این‌طوری همیشه دلم میخواد با یکی کل کل کنم انگار یکی قلقلکم میده میگه اذیتش کن. الان دیگه من دوستم داره برای دکترا میخونه. گوشیم را درآوردم کمی به صفحه‌اش نگاه کردم. بعد زدم زیرخنده! پشت سر هم ریشه رفته بودم و می‌خندیدم خل بودم‌ها! روشا برگشت طرفم یکم نگاهم کرد بعد گفت: «خدا شفا بده».

- وای روشا آخه نمیدونی که دوستم چی داده؟

با تعجب به طرفم برگشت اولین بار بود به اسم کوچک صدایش زدم اصلاً حواسم نبود: بابا غلط

کردم از دهنم دررفت فقط تورو خدا فکر نباف.

تو اون لحظه فقط تمرکز رو این بود که نقشه‌ام خراب نشه! یکم قیافه‌اش را تو هم کرد:

کیشمیش هم دم داره، حالا مگه چی گفته؟

به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم و کمی به عقب مایل شدم تا نبینه گوشیم خاموشه! بعد بلند بلند

- از یه گربه‌هه میپرسند کلاس چندمی؟ جواب میده دانشجوی سال اول دکترای عمران!

روشا که تو ذوقش خورده بود با خشم نگاهم کرد. حالت چشمه‌اش وقتی عصبانی میشد خیلی

جالب میشد.

لبخند دندون‌نمایی بهش زدم که صدای کلفت زنی را شنیدم (یا خدا این زنه؟ بیچاره شوهرش!) به

عقب برگشتم مهماندار بود. آقا با شمام‌ها! مگه همکارانم نگفتند حین پرواز تلفن همراهتون رو خاموش

کنید؟ اسم‌اس هم که میخونید میدونید امواجش خطرناکه؟ همین الان خاموشش کنید!

روشا این بار لبخند دندان‌نمایی به من زد و بعد رو به مهماندار: والا خانم خیلی بی‌ملاحظه‌اند.

باعث مزاحمت برای بنده هم شدند! و آهسته به من چشمک زد و ادامه داد: گویا ایشون فرهنگ

مسافرت هوایی و استفاده از هواپیما را ندارند.

مهماندار: خانم میخواید جاتون را عوض کنم؟

- نه خانم بنده خدا گناه داره. (با صدای کمی آهسته‌تر و با حرکت لب که مثلاً من نفهمم) ایشون

از اون کسانی هست که تو دهاتشون گاوها و گوسفندهاشون را فروختند اومدن شهر! مشخصه

بی‌فرهنگه. شما نگران نباشید اگر دوباره مزاحم شدند میگم جاشون را عوض کنید مرسی!

مهماندار با یه «خواهش میکنم» ازمون دور شد.

- من گاو گوسفند فروختم اومدم شهر؟ حالت می‌کنم! باشه چیزی که عوض داره گله نداره

سرکار خانم مددی!

خوب بلد بود تلاقی کنه نمیزاشت به دقیقه بکشه تلافی شو سرت درمیاورد. انگار نه انگار که همین الان دپرس بود. وقتی رسیدیم و چمدان هامون را تحویل گرفتیم. تو سالن انتظار ایستادیم تا راننده سراغمون بیاد. قرار بود از روی رنگ لباس هامون که برای نشانه به شرکت طرف قراردادمون گفته بودیم ما را پیدا کنند. قبل از این که بتوانم به دور و بر خودم یه نگاهی بندازم و یکم از محیط لذت ببرم یه دختره بهم تنه زد و ازم دور شد.

- یا امام زاده بیژن! قبل از این که تمساح بهم تند بزنه گفتم چه بهشتیه ها پر از حوری و پری! چشم زدم! گفتم یکم از مخلوقات خدا استفاده کنیم حرفم را پس میگیرم! اگه حوری ها و فرشته ها مثل این دراکولا باشند از امروز میرم دنبال گناه دیگه عمراً دلم بخواد برم بهشت! صدای فهقهه‌ی ظریف دختر وونه‌ای کنار گوشم بلند شد به طرفش برگشتم روشا داشت می‌خندید. بی هیچ قید و بندی و هیچ رسمی بودن، بدون هیچ کدوم از آداب و کلاس‌هایی که تو برخوردهای قبلش داشت. در حالی که دسته‌های شال آبی آسمانی‌اش ول شده بود سرش را بالا گرفته بود و می‌خندید. خنده‌هایش که ته کشید برگشت طرفم و دوباره مثل قبل شد:

- هان؟! یادم رفت برات بیارم!

- چیو؟

- خودت بگو! همچین زل زدی! انگار مال بابات را خوردم! چته قورتم دادی؟

- شتر در خواب بیند پنبه‌دانه. گولاخی بیش نیستی برای چی نگاهت کنم؟ این همه حوری

تورو خدا نگاه!

- تو عینک لازمی وگرنه من را گولاخ نمیدیدی! ایش!

- داد زدم: جیش داری برو دستشویی.

چند قدم ازم دور شد و به طرف در خروجی رفت همون لحظه مرد حدوداً 55-50 ساله‌ای را دیدم که روی مقوای سفیدرنگی نوشته بود بهراد بزرگمهر - روشا مددی. انگار لباس‌های من هم برای اون آشنا اومد با چند قدم خودش را به من رساند و تعظیم کرد بعد هم چمدون را که روی زمین می‌کشیدم دسته‌اش را از دستم بیرون کشید و ازم سراغ خانم مددی را گرفت. به روشا که چند متر جلوتر داشت قدم می‌زد اشاره کردم و خودم جلو افتادم مانتوی روشا بدجوری تنگ بود. راننده هم از پشت سر داشت به مانتوی تنگ روشا که کمر باریکش را قاب گرفته بود نگاه می‌کرد. شیطونه میگانه اول بزنم این پیرمرد را به عزرائیل ملحق کنم بعد مانتوی روشا را توی تنش پاره کنم. آخه چه طرز لباس پوشیدنه؟ یعنی مهندس این مملکتی‌ها! (وجدانم: همچین میگه انگار خودش و دوست دخترهایش از حوزه علمیه اومدند) اونا فرق میکردند مهندس نبودند که کل مهندس‌ها را زیر سؤال ببرند. (وجدان: آهان! اونوقت الان جنابعالی دارین از صنف مهندس‌ها دفاع می‌کنی؟ خیلی ضایع بهونه میاری!) اصلاً دلم میخواد به تو چه آخه؟ با چند قدم خودم را به روشا رسوندم نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلویش نگاه کرد به راننده اشاره کردم که چمدونش را ازش بگیره راننده با هر دو دست چمدون‌های ما را روی زمین می‌کشید همون لحظه میثم به گوشیم زنگ زد. رفیق فابریکم که کارهایم را بیشتر به اون میسپردم. گفت که خونه‌ی جدید دریا را پیدا کرده و دو نفر را گذاشته که حواسشون بهش باشه و سر از کارهایش دربیارند. تلفن را که قطع کردم حالم بهتر شده بود. به ماشین که رسیدیم اول در برامون باز کرد. تا هر دومون عقب بشینیم ولی من رفتم جلو سوار شدم. مدت زمانی را که راننده داشت چمدون‌ها را میزاشت تو صندوق عقب.

- بی‌ادبم خودتی! تازه گل پشت و رو نداره

صدای ریز ریز خنده‌اش را شنیدم ولی برنگشتم که نگاهش کنم. باز هم یه چیزی بارم می‌کرد. به

جبران سالن پرواز که حالم را گرفت:

- نخند بابا شهید دادیم.

- حالا کی خندید؟

- ننه غضنفر! با تو نیستم که چرا به خودت میگیری؟ مشکل داری؟

با سوار شدن راننده و عذرخواهی‌اش به دلیل تاخیرش هر دو دهنمون را بستیم و تا رسیدن به هتل فقط خیابان‌ها را نگاه می‌کردیم. به هتل..... رسیدیم راننده سریع پیاده شد و درها را برامون باز کرد تا پیاده بشویم. آقای دستجردی رئیس شرکت بهارستان کیش که تو این قرارداد طرف قرارداد ما بود از در هتل خارج شد و به طرف ما اومد. از احترامی که برامون قائل شد خوشم اومد باهاش دست دادم و اون بهمون خوشامد گفت. آقای دستجردی مردی حدوداً چهل ساله بود خوشتیپ و خوش‌پوش بود و ازمون خواست تا صحبت درباره‌ی قرارداد را به عصر و ساعت صرف عصرانه اختصاص بدهیم. الان چون خسته راهیم به اتاق‌هایمان بریم و استراحت کنیم. اتاق من و روشا کنار هم بود. وقتی میخواستم وارد اتاق بشوم روشا صدام زد.

- بهراد! میشه عصر که میخوای بری کافی‌شاپ پائین برای قرارداد صبر کنی با هم بریم؟

لحنش و حتی نگاهش صمیمی بود و نشونه‌ای از کدورت نبود! خوب بود که کینه‌ای نبود. سریع

انتقامش را می‌گرفت و فراموش میکرد. با تکان دادن سر جواب مثبتم را بهش فهماندم و وارد اتاقم

شدم. مهماندار هتل چمدانم را داخل اتاق گذاشته بود. اتاقی بزرگ با مبلمان زرشکی رنگ و LCD

گوشه‌ای از آن و دو دری که با فاصله از هم داخل اتاق قرار داشتند اولی که سرویس بهداشتی بود و

همون اول راهروش دو قسمت می‌شد دوباره و در در میشد حمام و دستشویی! و در دیگری که اتاق

خواب بود. توش یه تخت خواب دو نفره با روتختی زرشکی بود. تخت خواب و پاتختی سش و میز توالت سفیدرنگ بودند ولی روتختی و کوسن‌ها زرشکی! با خستگی خودم را روی تخت انداختم. آلارم گوشیم را برای دو ساعت دیگه تنظیم کردم و بعد به آرامی چشمهایم را بستم و شرمنده دیگه یادم نمیاد چی شد!

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. لباس‌هایم چروک شده بود. هنوز چمدانم را باز نکرده بودم وقت ناهار رو به اتمام بود. تیپ اسپرت زدم و مرتب کردن اتاق و وسایلم را به بعد موکول کردم. شلوار کتان قهوه‌ای، تیشرت کرم جذب کلاه نقاب‌دار کرم قهوه‌ای، دستبند چرم قهوه‌ای رنگ را با گردنبند سش بستم و کفش‌های All stars کرم را پوشیدم. وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم به روشا خبر دادم که اگه ناهار نخورده آماده بشه تا با هم بریم پائین. در هر حال حالا که اون داشت خوش اخلاق میشد من نباید برایش خودم را می‌گرفتم اصلاً درست نبود. ناسلامتی همکار بودیم! سر ساعتی که تو اس‌اس بهش گفته باشم از در اتاقم خار شدم، با صدای در اتاقش به طرف در برگشتم. سرش را بیرون آورد و انور و اونور راهرو را دید زد تا ببینه کسی هست یا نه! سرش باز بود و موهای مشکلی و لختش خیس بودند چشمش که به من افتاد در را کامل باز کرد:

- سلام عصر بخیر! چه زود آماده شدی! الان منتظر منی؟ ببین من یه مشکلی برام پیش آمده

نمیتونم پیام باهات (وای منحرف‌ها! هر مشکلی که از اون مشکل‌ها نیست)

- چی شده؟

- میای تو؟

(نویسنده: الان حتماً می‌گید رمان صحنه‌دار شد! نه بابا اینا بچه مثبت‌اند).

از جلوی در کنار رفت. رفتم داخل چند جفت کفش با رنگهای مختلف را با دو جفت صندل

همون دم در داخل جاکفشی سبکی شکل چیده بود. در اتاق خواب باز بود و چمدون را کنار تخت خواب گذاشته بود.

- حالا چی شده که نمیتونی بیای؟

- رفتم دوش گرفتم اومدم موهام را خشک کنم. سشوارم خراب شد.

- حالا حتما باید با سشوار خودت موهات را خشک کنی؟ خب با سشوار هتل خشک کن.

- سشوار هتل که برس نداره

- ای بابا حالا بیا بریم ناهار بخوریم بعد میام سشوار را درستش میکنیم.

- نه اینجوری میگرنم عود میکنه موهام خیس باشه! اگه از وسایل برقی سردر نمیاری خب بگو! من

از اولش هم میدونستم تو نه مردی نه مهندس.

اینم مثل من میگرن داشت؟ درست حدس زده بود من تو رشته‌ی خودمم وقتی تو شرکت آقای

مددی کار میکردم سردر نمی آوردم چه برسه به وسایل برقی که مربوط به رشته‌ی برقه فکر کنم!

بادی به غبغب انداختم: کی گفته نمیتونم؟ من از هر چیزی سردر میارم.

- بله! مشخصه! درست میشه حالا؟ وقتی روشنش میکنم بوی سوختگی میده و قیژ قیژ میکنه

(همچین اداش و درآورد که نتونستم جلوی خنده‌ام را بگیرم).

- چیکار میکنه؟

- مسخره!

- اگه یه دفعه دیگه صداسش را دربیاری درستش میکنم!

- خیلی پرووئی والا، باشه بابا! قیژ قیژ!

دوباره از خنده رو مبل ولو شدم.

- برو پشت دستور دستشویی را نگاه کن باید پیچ گوشتی ای چیزی باشه.

سریع رفت و با پیچ گوشتی برگشت. پیچ گوشتی را داد دستم و منتظر ایستاد. وای خدا چیکارش

کنم حالا؟ فکرش را بکن مهندس بهراد بزرگمهر جلو یه دختر بچه کم بیاره.

پیچ گوشتی را داخل پیچ گذاشتم و تابوندم. سشوار را باز کردم. بعد دونه دونه اجزایش را بیرون

کشیدم یه نگاهی بهش می کردم میذاشتم کنار دوباره قطعه ای بعدی را برمیداشتم. انگار دنبال ویروس

داخل وسایل سشوار میگشتم! آخه دختره فکر کرده من تعمیر کار وسایل برقی ام! یکی نیست بهش بگه

بابای تو که ادعا می کنی مرده و مهندس هم هست بلده سشوار تعمیر کنه که تو همچین انتظاری از من

داری؟ روشا که از من هم وضعش بدتر بود گاهی سر یه وسیله ای که شک می کردم خرابی مربوط به

اون باشه یا نه. روشا می کشیدش بیرون و می گفت خودش! پت و متی شده بودیم برای خودمون! در

آخر خسته شدم:

- روشا خانم! این سشوار مال عهد خیارشور شاهه، دیگه باید بندازیش! همه ی اجزایش مشکل

داره ببین همه را بیرون کشیدم! بیا بریم نهار بخوریم به خدا این یکی روده داره به اون یکی پنالتی

میزنه! روشا که تا حدودی انگار قانع شده بود در کمدهش را باز کرد تا شال ببینه، من که تو سالن

نشسته بودم می تونستم کمدهش را ببینم خدای من کمده دیواری اتاق پر شده بود! لباس هایش را تمام

چیده بود توی کمده! این پس کی وقت کرده بود استراحت کنه؟ وای اگر بیاد اتاق من را با لباس هایی

که صبح پوشیده بودن و چروک شده بود میدید می گرخید! به تپش نگاه کردم! مثل من تپ زده بود

کرم قهوه ای! یعنی رنگ قحط؟ شلوارم پاکشاد کرم، سارافن نازک قهوه ای، زیر سارافون کرم نازک با

شال نازک و تور مانند کرم قهوه ای و یک جفت صندل انگشتی کرم هم پوشیده بود. از اتاقش خارج

شدیم به رستوران هتل که رسیدیم گارسون‌ها را مشغول جمع کردن میزها و برداشتن غذاها از روی میز سلف بودند. خیلی ضایع بود می‌رفتیم جلو می‌گفتیم آقا تورو خدا جمع نکن ما گشمنونه، شکر رژیمی خوردیم دیر اومدیم، داشتیم سشوآر تعمیر می‌کردیم، اونم چه تعمیری!!!

قیافه‌هامون مثل بدبخت‌های سرچهارراه شده بود. چشمهای روشا چون نخوابیده بود از خستگی خمار شده بود و چشمهای من از خواب مثل چشمهای بوفالو باد کرده بود. لب‌هامون آویزون شد. روز اول سفر بی‌غذا شدیم! به پیشنهاد روشا به نزدیکترین رستوران هتل یعنی رستوران..... رفتیم و ناهار را اونجا با هم میگو پفکی خوردیم. عین قحطی زده‌ها چیز می‌خوردیم روشا هم دیگر با کلاس غذا نمی‌خورد. تند تند میگو را تو دهنش میگذاشت انگار قصد خودکشی داشت!

بعد از ناهار روشا پیشنهاد داد که کمی قدم بزنیم. من که کاری نداشتم مثل خرس هم خوابیده بودم موافقت کردم. به پاساژ که نزدیک بود رفتیم. خانم‌ها قدم‌زدنشون هم تو پاساژه! روشا که اصلاً حواسش نبود انگار من بادیکاردشم پشت سرش راه می‌رفتم. اون هم همش ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کرد! عجیب هوس سیگار کرده بودم. روشا که اصلاً حواسش بهم نبود. سریع یه بسته سیگار با یه فندک خریدم و رفتم داخل پاساژ هر چی دنبال روشا نبود. ای بابا!!! این که دم هر مغازه‌ای 20 دقیقه می‌ایستاد لباس‌ها را آنالیز می‌کرد کمی جلوتر رفتم گوشه‌ی دیوار سه تا پسر دور هم ایستاده بودند و پشتشون به من بود، دقت که کردم دستبند چرم روشا پائین پاهاشون افتاده بود. جلو رفتم! وای خدا!! اگه طوریش شده باشه من جواب آقای مددی را چی بدم؟ صدای پرغرور روشا را شنیدم:

- آقایون اراذل و اوباش اگه نمی‌خواین املتون کنم و شیکمتون را سفره، همین الان گورتونو گم

کنید.

هم خنده‌ام گرفته بود که مثل دخترهای لات حرف میزد. این همون دختری بود که تو جلسه اینقدر رسمی و شیک حرف میزد؟ هم عصبانی شدم اون عوضی‌ها میخواستن اذیتش کنن.

- آ؟ نه بابا! چه جوجوی خشنی! ولی ما رامت می‌کنیم عروسک!

سریع‌تر قدم برداشتم دو متری باهاشون فاصله مونده بود که صدای آخ یکی از پسرها شنیده شد و صدای ناله‌ی یکی دیگه‌شون دقیق که شدم دیدم روشا با حرکات تکواندو داره لهشون می‌کنه، تیپ و لباس‌هایش اصلاً با حرکاتش هماهنگ نبود. لباس‌های شیک و گران‌دخترونه و حرکات رزمی و قوی مردونه!

سه تا پسرها را که خوب کتک زد دولا شد و دستبندش را که روی زمین افتاده بود و ساعتش را برداشت پسرها سریع بلند شدند و اجازه‌ی حرکات دیگه‌ای را به روشا ندادند فقط سریع ازش دور شدند. به روشا نزدیک شدم میج دستش کبود شده بود حتماً به خاطر این که به زور بیارندش این قسمت پاساژ که خلوت‌تر هم بود به زور متوسل شدند. با صدای پام سریع به عقب برگشت تو چشمه‌اش ترس را دیدم چشمه‌هایش شبیه چشمه‌های یه جوجه که گربه دیده باشه شده بود! وقتی مطمئن شد کس دیگه‌ای جز من نیست یه قدم بزرگ به طرف برداشت فاصله‌مون حدوداً 20 سانتی‌متر بود:

- روشا حالت خ....

سیلی‌اش تو گوشم زنگ زد! این الان من را زد؟ دختره‌ی غربتی! حیف که رو ضعیفه جماعت دست بلند نمی‌کنم وگرنه حالت می‌کردم، صدای گریه‌ی روشا من را از افکار و نقشه‌هایم بیرون کشوند. این که الان خودش منو زد. خودشم جای من داره گریه می‌کنه؟ روانی!

- خیلی دیوونه‌ای! تو که نمیتونی مراقب من باشی چرا همراهیم کردی؟ هان؟ مگه زورت کردم

خب می‌گفتی نمیتونم باهات پیام شما مردها همیشه همینطورین اصلاً در قبال یه زن مسئولیت پذیر نیستین! زن‌ها را فقط برای تخت خوابتون می‌خواید! تو هم مثل اون کثافتی! فقط دنبال شهوتی، همتون همینطورین!

بزار یه لحظه مغزم لُود (load) بشه بینم این چی میگه! کدوم پسره؟ خب خنگول همین پسره که الان زدش دیگه! یعنی کاریش کرده؟ وای! روشا هنوز هم داشت پشت سر هم اشک می‌ریخت.

نفهمیدم چی شد فقط با یه قدم کوچک فاصله‌مون را خیلی کم کردم و در آغوش گرفتمش اون موقع جز آرام کردن روشا قصد دیگه‌ای نداشتم، روشا هم هیچ مقاومتی نکرد معلوم بود حالش خیلی بد و گرنه حتماً یه سیلی دیگه بهم میزد که بغلش کردم!! اولش آرام سرش را روی سینه‌ام گذاشت و کمی آرام‌تر گریه کرد. بعد کم کم دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد شانس آوردم پاساژ خلوت بود و تازه کیش هم بودیم، اگه اصفهان بودیم که الان گشت جمع‌مون کرده بود. آرام کمرش را ماساژ می‌دادم. روشا چند دقیقه بعد گریه‌اش تموم شد و فقط آرام سکسکه می‌کرد صدایش در نمی‌اومد دوتا بازوهایش را گرفتم و آرام از خودم دورش کردم چشم‌هایش نیمه باز بودند سرش را کمی بالا گرفت تا بهم نگاه کنه ولی خونی که از بینیش جاری شد حواسش را متوجه خودش کرد. روشا داشت غش میکرد که محکمتر گرفتمش چشم‌هایش بسته شد بغلش کردم و با حالت دو به طرف در خروجی پاساژ حرکت کردم. هنوز آرام آرام از بینیش خون می‌ومد. دم در پاساژ چند تا کسی ایستاده بودند سوار یکی از تاکسی‌ها شدم و راننده هم ما را به بیمارستان... رسوند. وقتی به بیمارستان رسیدیم روشا را به اورژانس بردم. روشا که بیهوش بود و منم که از بیماری‌اش خبر نداشتم دکتر هم که بیماری‌اش مشکوک شده بود چند تا آزمایش برایش نوشت که جوابش را اورژانسی دادند و سالم بود فقط کم

خونی و فقر آهن شدید داشت که دکتر گفت بعضی افراد وقتی عصبی میشوند خون دماغ میشوند خصوصاً که گفتید میگردن هم داره و سرش درست گرم نگه داشته نشده! خیلی ترسوندم فکر کردم واقعاً طوریشه! این دختر تو بیهوشی و هوشیاری اش باید اذیتم کنه! کنار تخت اورژانس که روشا رویش خوابیده بود نشستم دوباره فکرم به سمت حرفهای روشا منحرف شد. نکنه پسره کاریش کرده باشه؟ نه بابا گوشه‌ی پاساژ آخه؟ حالا هر چی! من یه پسرم بعضی وقتها واقعاً نمی فهمم چکار می کنم بعدش هم همه جا میشه بیشتر کارها را کرد! بهراد فکرهای مسمومت را بریز دور! مگه سرجمع چند دقیقه رفتی خرید؟ با صدای ناله‌ی روشا و باز کردن چشمهایش به طرفش چرخیدم، اصلاً حرف نمیزد انگار هنوز تو شوک بود: بهتری؟

- آره! چرا منو آوردی بیمارستان؟ از بیمارستان خوشم نیادا!

- دیگه سرمت تمومه یکم تحمل کن الان میریم ... روشا میدونم الان وقتش نیست ولی میخوام

بدونم اون پسره کاریت هم کرد؟

- دوباره تو چشمهایش اشک جمع شد ولی جلوی ریزششون را میگرفت:

- اون احمق میخواست من را ببوسه!

- کاری که نکرد؟

- نه؟

آخی از سر آسودگی کشیدم. خدا روشکر!

- میرم برات یه چیزی بگیرم.

از اتاقش که خارج شدم از سوپر چند تا کمپوت و آبمیوه خریدم و به طرف اورژانس بیمارستان راه افتادم روشا از اون دختری بود که فوق‌العاده ظریف و شکننده بود ولی تمام تلاشش را میکرد که

خودش را قوی نشان بده! اونچور که خودش گفته بود روزگار به اجبار اون را قوی کرد تا بتونه از پس خودش بریاد.

به اتاقش که رسیدم لبه تخت نشسته بود با پنبه جای سوزن سرم را فشار میداد براش یه رانی هلو باز کردم دادم دستش.

- دلم نمیخواد!

- بخور دیگه! آقای مددی یه دختر سالم میخواد از من تحویل بگیره، نه یه دختر زپرتی

زهوار دررفته!

- زپرتی خودتی!

لاجرعه رانی را سرکشید:

- خوبه نمیخواستی!

بی توجه بهم رانی پرتغال هم از توی پلاستیک برداشت و درش را باز کرد و اون را هم خورد.

- یا ابالفضل این کیه دیگه؟ اگه گشناهش باشه فکر کنم منم بخوره!

- هان؟ چرا همچین نگاه میکنی؟ کوفتم شد! اسکن میکنی؟ دلم میخواد بخورم چشمت دریاد!

این که همین الان مثل جنازه افتاده بود روی تخت! مثل این که در هر حالتی زبونش خوب کار

میکنه!

کارهای ترخیصش را انجام دادم و هزینه‌ی بیمارستان را پرداخت کردم و یه تاکسی گرفتم و بهش

آدرس پاساژی که رفته بودیم را دادم! روشا اولش تعجب کرد ولی سوالی نپرسید ما دو تا خیلی چیزها

را داشتیم همینجوری از کنارش رد می شدیم اون باید ازم توضیح میخواست چرا بغلش کردم! من باید

ازش توضیح میخوامم چرا تو بغلم موند و دستاش را دور کمرم حلقه کرد! ولی هیچکدوم به روی

همدیگر نیاوردیم! انگار طبق یه قرارداد نانوشته نباید هیچ حرفی راجع به اون موضوع می‌زدیم! به پاساژ که رسیدیم و با هم وارد پاساژ شدیم نه اون حرفی میزد و نه من. بالاخره زبان باز کردم: روشا میای برای من لباس بپسندی؟

لبخند کم رنگی زینت بخش لب‌هاش شد: اونوقت چرا باید برات لباس بپسندم؟

خبیث شدم: راستش میخوام با یه خانم برم بیرون منم که از سلیقه‌ی خانم‌ها خبر ندارم گفتم تو بپسندی! آره جون خودم اندازه موهای سرم دوست دختر داشتم اونوخ از سلیقه‌شون خبر ندارم!) خیلی خونسرد گفت: بیچاره چه گناهی کرده که خدا برای مجازات کارش تو را سر راهش قرار داده! اسپرت میخوای یا رسمی؟

- هردو!

- خب بریم

اول یک کت و شلوار خاکستری برام پسندید با یه پیرهن مردونه‌ی سفید و چارخونه‌ی نقره‌ای و نوک‌مدادی و کراوات نقره‌ای، بعد هم دو جفت کفش شیک مجلسی و یه شلوار کتان کرم با تیشرت هم‌رنگش و هم‌چنین یه سویشرت سبز ارتشی که ربطی به لباس‌های انتخابی‌اش نداشت ولی قشنگ بود خریدیم! وقتی داشتم پول خریدمون را حساب می‌کردم، روشا نگاهش دنبال ویتترین مغازه‌ای کشیده شد و ازم فاصله گرفت. از مغازه که بیرون رفتم دیدم ایستاده و داره به پالتوی مشکی که روش خیلی کار شده بود و شیک بود نگاه می‌کرد! دم آستین‌هایش و یقه‌اش خز مشکی بود و در کل پالتوی خیلی شیکی بود. سلیقه‌اش حرف نداشت میدونستم خودش برای خرید اون پالتو مشکلی نداره ولی خودم دوست داشتم برایش بخرم، به جبران این که تنهاش گذاشتم و رفتم سیگار بخرم و هم به جبران

این که باهام اومده بود خرید! (وجدان: خدا خیرت بده، چه مودب شده بچه‌ام!) داخل مغازه رفتم
 روشا هم دنبالم اومد برگشتم دیدم داره به بقیه رنگهای اون پالتو نگاه می‌کنه، به نظر من مشکیش از
 بقیه قشنگتر بود. رنگهای دیگه‌اش مثل صورتی یا قرمز به نظرم جلف بود و مناسب روشا نبود. به
 فروشنده که یه زن با آرایش فوق‌العاده** بود گفتم سائز روشا را بیاره بعد هم ازش خواستم که پالتو
 را پرو کنه. داخل اتاق پرو رفت و بعد از چند دقیقه بیرون اومد و پالتو را روی پیشخوان فروشنده
 گذاشت و از فروشنده خواست برایش حساب کنه. بعد هم دست کرد توی جیبش که کیف پولش را
 دربیاره با وجود مخالفت شدیدی که کرد ولی نهایتاً راضی‌اش کردم که من حساب کنم. اون طرف‌تر
 بود و داشت بقیه‌ی مانتوها را نگاه می‌کرد و حواسش نبود که ساعت حدود 5 بود تقریباً نیم ساعت و
 ربع دیگه با آقای دستجری برای صرف عصرانه قرار داشتیم. سریع به هتل برگشتیم پیشنهاد دادم که
 قرار امروز را لغو کنه تا کمی استراحت کنه ولی روشا گفت که حالش بهتره و هرچه زودتر کارهای
 این جا تموم بشه بهتره خداروشکر قرارداد با موفقیت بسته شد و به امضای طرفین دراومد. آقای
 دستجری قرار ملاقات با سهامداران پروژه را برای فردا صبح گذاشت بعد از صرف شام به اتاقم
 برگشتم! کلافه بودم و فکر می‌کردم کلافگی‌ام از خستگی و حتی بعد از رفتن به تخت خواب هم
 همین حس را داشتم در آخر بلند شدم و به بالکن رفتم و سیگار و فندکی که ظهر خریده بودم برداشتم
 و بیشتر از نصف پاکت سیگار را دود کردم! لحظه‌ی امروز صبح تا الان که از روشا جدا شدم و ازم
 بابت پالتو و زحمات امروزم تشکر کرد جلوی چشمهایم رژه می‌رفت! به اتاق برگشتم!
 امروز خیلی خسته شدم اگر می‌خواهیدم لاف‌فکر و خیال‌هایم کمتر میشد! با خوردن یه قرص
 خواب‌آور حس کرختی که توی سرم ایجاد شد خوابم برد.

* روشا

در کل امروز روز خوبی بود فقط جدایی از ددی و پیمان کمی برایم سخت بود. بابام که عاشقش بودم و پیمان که خیلی دوستش داشتم. نفسم به نفسش بسته بود. پیمان پسر عمه‌ام چهارسال از خودم بزرگتره و تنها یادگار عمه‌ام هست، عمه‌ام 7 سال پیش تو تصادف همراه با علی آقا شوهرش کشته شد اون زمان پیمان 17 سالش بود، سوم دبیرستان، ضربه‌ی سختی خورد ولی بابام آوردش خونمون و کمکش کرد. پیمان دستش را به زانوش گرفت و رو پاهاش ایستاد خیلی زودتر از بیشتر پسرها مرد شد. کنکور که داد عمران قبول شد چون دیگه 19 سالش بود و تقریباً بزرگ شده بود. برای راحتی هر دومون و البته جایزه‌ی کنکورش پدر یه آپارتمان برایش خرید. با این که پیمان از همون اول منو آبجی یا خواهر صدا می‌زد و برادرانه همامو داشت ولی خب پدر هم احتیاط می‌کرد. از اون موقع به بعد پیمان بود که کمکم کرد رشته‌ی ریاضی برم، کنکور بدم و تو انتخاب رشته، رشته‌ی خودش را بزنم. تو درس‌هام کمکم کرد تا واحدهایم را زیاد بردارم و واحدها را تند تند پاس کنم. مشوقم تو زندگی پیمان بود. تو خوشی‌ها و سختی‌ها من همیشه با اون بیشتر از مامان و بابا خاطره دارم. بعد از اومدن پیمان یعنی وقتی که من سوم راهنمایی بودم تنهایی‌هام پر شد، پیمان جای برادر نداشته‌ام را برایم پر کرد. تو فامیل همه فکر می‌کردند ما به هم علاقه داریم و می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم حتی تو شرکت هم مدتی این شایعه ایجاد شده بود ولی بعد برطرف شد. امروز واقعاً بهم خوش گذشت خاطره‌ی بد مسافرت قبلیم به کیش را فراموش کردم، وقتی خاطرات تازه و شیرین هست چرا خودم را با خاطرات بد و غصه‌هایی که رو قلبم سنگینی میکنه عذاب بدم! هدیه‌ی بهراد خیلی خوشحالم کرد. کلاً کارش در نظرم جالب اومد که برای این که من را از اون حال و هوا دربیاره پیشنهاد خرید برای خودش را داد! پالتویی که برایم خرید عالی بود و از اون عالی‌تر این بود که بغل کردنش را به روم نیارم.

موقعی که سرم را روی سینه‌اش گذاشتم برام مهم نبود که ما با هم دشمنیم و سایه‌ی همو با تیر میزنیم و چشم دیدن هم را نداریم فکر نکر نکردم به این که اون یه پسر غریبه است که مابعد ممکنه به خاطر این کارم دستم بندازه یا به روم بیاره یا در موردم فکر بد کنه اون موقع فقط به دنبال یه جایی می‌گشتم که بتونه محل آرامش و سکنی‌ام باشه حتی اگر این مکان به اندازه‌ی کمتر از یک متر باشه حتی اگه از نظر اطرافیانم کارم نادرست باشه!

امشب بیش از حد خوشحال و پرانرژی بودم ولی باید استراحت می‌کردم این جوری دوباره حالم بد میشه و بهراد فکر میکرد غشی‌ام! فردا کارهامون زیاده ولی باید انجامش بدیم و زودتر برگردیم، اصفهان خیلی کار عقب مونده داشتم و از درس‌هایم هم جا مونده بودم!

* بهراد

صبح بدون آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. عجیب بودم خودم اون هم به این زودی بیدار شدم. ساعت 5:58 بود با آقای دستجردی برای ساعت 9 قرار گذاشتیم تا صبحانه را با هم بخوریم. هنوز لباس‌هایم را کامل از چمدان درنیاورده بودم و داخل کمد نچیده بودم. لباس‌هایی که دیروز با روشا خریدم را داخل چمدان گذاشتم فعلاً نمی‌خواستم از شون استفاده کنم. لباس استفاده نشده زیاد داشتم اسراف بود. (وجدان: اسراف دیگه؟ تو از کی تا حالا اینقدر ملاحظه‌کار شدی؟ چی شده آدم شدی؟) طبق معمول چون حرف راست جواب نداشت و دلم نمی‌خواست پیش خودم و وجدانم ضایع بشوم سکوت اختیار کردم. یکم که به اتاق نظم دادم حوله‌ام را برداشتم و رفتم دوش بگیرم. وقتی می‌خواستم از ششوآرم استفاده کنم یاد روشا و ششوآرش افتادم ششوآرم من هم شکل مال روشا بود. چون می‌خواستم موهای جلوی سرم را بالا بزنم. با این مدل ششوآر که سرش بررسی بود کارم آسونتر میشد

برای همین با خودم آورده بودمش. موهایم را خشک کردم و لباس پوشیم باید سشوآر را برای روشا می‌بردم. من میتونستم از سشوآر هتل استفاده کنم ولی روشا سختش بود موهایش هم بلندتر بود (وجدان: چه چهارتا دونه شوید روسرش داره برایش سشوآر برداشته آورده) خیلی سخته از وجدانت تیکه بشنوی! خیلی!

- پیرهن مردونه طوسی با شلوار جین مشکی و کفش اسپرت مشکی که بندهاش مشکی و خاکستری بود پوشیدم آستین‌های پیرهن مردونه‌ام را هم بالا زدم و یه ساعت استیل نقره‌ای به دست چپم بستم شکل پسرهای کم‌سن و سال شده بود، 18، 19 سال بهم می‌خورد. تازه هیچکس هم فکر نکنم باورش بشه من رئیس شرکت باشم که امروز با سهامدارهای یه پروژه‌ی بزرگ قرار داشته باشم. به ساعت نگاه کردم 40:08 بود خواستم به روشا زنگ بزنم و بگم با هم بریم که گفتم حالا می‌گه من یه دفعه حال خوب نبود حواسم هم نبود رفتم تو بغلش حالا جوگیر شده هی می‌خواد با هم باشیم گفتم پشت در منتظرش می‌مونم از چشمی در نگاه میکنم کی از اتاقش بیرون میره منم از اتاقم خارج میشم! نه اینم ضایع بود باید بینم اونم آماده است و منتظر خبر منه یا مثل بقیه دخترها سرگرم و رفتن به خودش!

به پذیرش هتل زنگ زدم و گفتم به اتاق 285 (اتاق روشا) اعلام کنه که آقای بزرگمهر خیلی وقته تو رستوران منتظرشونه و بعد از چشمی بیرون را نگاه کردم. روشا با سرعت از اتاقش خارج شد این که آماده بوده که؟! به نیم رخش نگاه کردم شاید مثلاً وقت نداشته آرایش بکنه! نه آرایش هم داشت پس اون هم مثل من منتظر بوده من بهش زنگ بزنم. منم سریع از اتاق خارج شدم به رستوران هتل رفتم قبل از وارد شدن به رستوران رفتم سرویس بهداشتی و فقط دستام را شستم. بعد هم بدون که با

دستگاه خشک کن سرویس بهداشتی دستهایم را خشک کنم رفتم داخل رستوران. روشا بلا تکلیف وسط رستوران ایستاده بود و چشم می چرخوند پشت سرش رفتم:

- صبح بخیر! پس چرا اینقدر دیر کردی؟ آقای دستجردی الان میومد تو نبودى بنر میشدیم!

یه نگاهی به سر تا پام کرد و بعد نگاهش کمی روی دستهای خیسم ثابت موند:

- خیلی منتظر شدی؟

- خیلی که نه یکم خودم را سرگردم کردم و دستهایم را شستم. بیا بریم سمت اون میز گوشه‌ای

هه، من از اول که اومدم سر اون میز نشستم، جاش دنجه!

اوووف! خداروشکر فعلاً که ضایع نشدم. به لباس‌های روشا نگاهی انداختم شلوار سبز کتان

مانتوی سبز که کمی از شلوارش روشن تر بود. شال سفید و کیف و کفش ورنی سفید، واقعاً لازم بود

با این وسواس لباس انتخاب کنه؟

صدای گارسون من را از خیره موندن به روشا درآورد:

- معذرت میخوام قربان، این میز، میز ثابت جناب ملکیان هست ایشون از همون روز اولی که

تشریف آوردن برای تا آخرین روز اقامتشون این میز را رزرو کردند پلاک رزرو هم که روی میز

گذاشتیم. لطفاً آگه میشه میزتون را عوض کنید.

قبل از این که فرصت کنم چیزی بگم روشا دهن باز کرد:

- ولی همون اول ساعت که آقای بزرگمهر اومدند شما چیزی راجع به این موضوع بهشون نگفتید

حالا که ما هر دو اومدیم سر این میز نشستیم مدعی میشید؟

- ببخشید خانم کدوم اول ساعت؟ آقای بزرگمهر که تازه تشریف آوردند.

واااای! خدا! یعنی آدم با چنگال آب بخوره این طوری ضایع نشه! حالا به روشا چی بگم؟ خیلی تابلو شدم جلویش!

صدای آقای دستجردی مثل فرشته‌ی نجات به کمکم اومد، من فدای اون صدات بشم داداش:

- صبح بخیر! چرا این جا نشستید؟ من خودم میز رزوو کردم بفرمائید!

حین این که به طرف میز رزوی آقای دستجری می‌رفتیم:

- از کی اینجائید؟ من واقعاً متاسفم که دیر کردم و معذرت می‌خوام یه کار فوری برایم پیش اومد.

امیدوارم فکر نکنید که بی‌برنامه بودن جزو برنامه‌ام تو شراکته! نگفتید از کی منتظرم بودید؟

قبل از این که فرصت داشته باشم جواب بدم روشا گفت:

- راستش من که تازه اومدم ولی گویا آقای بزرگمهر خیلی وقت پیش اومدند!

کنایه‌ی توی جمله‌اش را فهمیدم! حتماً نقشه‌ام را همش را فهمیده بود! خنگ که نیست!

- آقای دستجری مشکلی نیست، این کارهای فوری برای هممون پیش میاد!

بعد از خوردن صبحانه به همراه معاون آقای دستجری، آقای علیزاده برای جلسه با سهامداران به

شرکتشون رفتیم. بعد از جلسه هم به طرف مکان انتخابی و موردنظر آقای دستجری برای پروژه رفتیم

وقتی رسیدیم من و روشا با هم از ماشین پیاده شدیم و اونقدر غرق زمین و مکانش بودیم که یادمون

رفت از آقای دستجردی و علیزاده جلو افتادیم. البته اون‌ها خودشون ایستاده بودند و داشتند یه

چیزهایی را به نگهبان توضیح میدادند.

به در بزرگ آهنی رسیدیم که بین زمین قرار داشت و در واقع زمین پروژه را دو قسمت کرده بود.

در زدم کارگری در را باز کرد. ته لهجه‌اش عربی بود:

- بله؟

- شما؟

- رئیس شرکت هستم برای بررسی پروژه اومدم.

- برو پسر جون خدا روزیت را جای دیگه حواله کنه. چه دست دوست دخترش را هم گرفته

رئیس شرکت رئیس شرکت میکنه. شما جوون‌ها همتون همینطورین یه دختر که می‌بینید دست و پاتون را گم می‌کنید.

روشا خبیث بهم نگاه می‌کرد و می‌خندید: راست میگه خب! تپشو نگاه! میخوای بری مثلاً

بیلیاردبازی کنی یا با بچه‌ها میخوای بری باشگاه؟ یعنی جلسه داشتیم‌ها، یکم تیپ رسمی می‌زدی!

آخرش با اومدن آقای دستجردی و توضیح و معرفی من به کارگر، کارگر توجیه شد و در را

برامون باز کرد و ازم عذرخواهی کرد. کارهای پروژه که تموم شد فقط چند تا کار اداری مونده بود که دست وکیل آقای دستجردی را می‌بوسید.

چون دیگه اونجا کاری نداشتیم عزم برگشت کردیم. البته روشا بهم گفت که خودش به تنهایی

برمیگرده و اگه من دلم میخواد چند روزی برای تفریح بمونم، ولی خودم هم دلم میخواست برگردم

کارهای شرکت مونده بود!!!

آقای دستجردی برای امشب برامون بلیط گرفت، ساعت 45: 2 ظهر بود و ناهارمون را هم خورده

بودیم، دلم میخواست تو این ساعات باقیمانده بریم یکم بگردیم ولی غرورم هم برایم ارزش داشت اگه

من از روشا میخواستم باهام بیرون بیاد بعد تا عمر داشتم شرمنده‌ی غرورم میشدم باید یه فکر دیگه

میکردم. صبح وقتی اون کارگر راهمون نداد موقع برگشت از زمین آقای دستجردی به کارگره گفت

شماره‌اش را بهم بده تا اگه خواستم دوباره از مکان پروژه دیدن کنم تمکانش باشه، میتونستم با این

شماره یه کارهایی بکنم!

اول از همه به عبدالله نگهبان زمین زنگ زدم و برایش توضیح دادم که چکار باید بکنه. عبدالله باید به روشا زنگ میزد و می گفت که چند تا بازرس برای کارهای شهرداری زمین اومدند و سراغ مسئول پروژه را می گیرند و آقای دستجردی هم مسئول من و روشا را به عبدالله میده. تا اگه کسی با مسئول پروژه ها کار داشت مشکلی نداشته باشه، عبدالله باید به روشا بگه که هر چی با من تماس گرفته من برنداشتم و اون مجبور شده مزاحم روشا بشه! اینجوری میتونم روشا را از هتل بکشم بیرون و یه جور غیرمستقیم بعد از برگشت از پروژه بریم یکم بگردیم! قول 500 هزار تومن شیرینی ای که به عبدالله دادم باعث شد این کار را برایم بکنه! از چشمی در بیرون را نگاه کردم و منتظر شدم تا روشا بیاد دم در اتاقم و ماجرای پروژه را بگه، موهایم را کمی ژولیده کرده بود و مثلاً خواب بودم و پشت در یه لنگه پا ایستاده بودم و انتظار می کشیدم، روشا 5 دقیقه بعد با سرعت از اتاقش خارج شد و به طرف در آسانسور رفت و بعد هم از جلوی چشمم به سرعت ناپدید شد! ای بخشکی شانس! چقدر فسفر سوزوندم نقشه کشیدم! گند زده شد به همه چیز! حالا باید یه کار دیگه میکردم! بهراد اون مغز آکبندت را به کار بنداز پسر! حالا پیش خودت ضایع میشی ها! به سرعت لباس پوشیدم و به عبدالله زنگ زدم گفتم مثلاً تازه من تماس های تو رو دیدم و بهت زنگ زدم و تو ماجرا را بهم گفتی منم گفتم الان خودم را میسونم! بهش گفتم یه وخ جلوی روشا سوتی نده! به ریسپیشن (reseption) هتل گفتم یه تاکسی برام آماده کنه و با تاکسی سریع خودم را به زمین رسوندم. به طرف اتاق نگهبانی رفتم صدای خشک و جدی روشا میومد:

- زود باش بگو چرا این کار را کردی؟ کی بهت گفته بود؟ مهندس بزرگمهر؟ یا کس دیگه؟

از روزنه‌ی پنجره‌ی اتاقک نگاه کردم عبدالله به دیوار تکیه داده بود و روشا پای راستش را بلند کرده بود و روی سینه‌ی عبدالله گذاشته بود! انگار مامور ساواک بود! وای اگه عبدالله همه چی را بگه دیگه کارم تمومه! الفاتحه!

- خانم مامورهای شهرداری امودند و پیش پای شما هم رفتند! من چه دروغی دارم بهتون بگم آخه؟

فکر کنم فشار پای روشا بیشتر شد که عبدالله ناله‌ی خفیفی کرد:

- باشه باشه میگم خانم!

نباید میزاشتم به نقشه‌هایم گند بزنه! اگه عبدالله همه چی را میگفت چقدر روشا دستم مینداخت.

چقدر پیش خودش فکر و خیال می‌کرد! سریع وارد اتاقک شدم:

- چی شده؟ خانم مهندس ما چرا این شکلی این؟

روشا از گوشه‌ی چشم نگاهی بهم انداخت: همین طوری! باید برای شما توضیح بدم؟ اگه برای

مامورهای شهرداری اومدین گویا رفتند البته فکر میکنم اصلاً نیامده بودند که بخواهند برند!

- خب خداروشکر مشکل جدی‌ای نبوده! ترسیدما! گفتم حتماً میخواهند تو کارهای پروژه اختلال

وارد کنند! تاکسی منتظره شما هم میان تا با هم بریم؟

روشا به ناچار قبول کرد: باشه! بعد برگشت رو به عبدالله: من آخرش سر از کار تو درمیارم

مرتیکه!

اوه اوه اینقدر عصبانی بود که فکر کنم اگه عبدالله بهش می‌گفت همه‌ی نقشه‌ها زیر سر من بوده

شقه شقه‌ام می‌کرد! سوار تاکسی شدیم برای عبدالله اس ام اس دادم برو از زیر پنجره‌ی اتاقک زیر یه

تخت سنگ 50/000 تومان پول را بردار.

سوار ماشین شدیم: از خواب بیدارت کرد؟

- نه کاری که نداشتم یکم وسایل را جمع کردم. خوابم نمیامد!

- نمیخواهی بری کمی بگردی؟ این دو روز اصلاً تفریح نکردی!

همون موقع برای روشا پیامک اومد روشا پیام را باز کرد و نیشش باز شد. روش را به طرف من

کرد و گفت: شایدم با کسی رفتم بیرون! فعلاً الان کار دارم!

به هتل که رسیدیم، روشا سریع پیاده شد، تشکر کرد و داخل هتل رفت. یعنی با کی میخواد بره

بیرون؟ وجدان: آخه به تو چه؟ فضولی مگه؟ آره واقعاً اصلاً به من چه؟ من باید سرم به کارهای خودم

گرم باشه نه مردم! داخل هتل رفتم.

روشا را از دور دیدم که توی لابی هتل نشسته بود و روبرویش هم آقای علیزاده با لبخند نشسته

بود و قهوه میخورد. روشا هم با لبخند باهاش حرف میزد خیلی ضایع بود همونطور جلوی در

میخکوب شده بودم! به طرف آسانسور رفتم ولی چشم ازشون برنمیداشتم! علیزاده یه پسر خوشتیپ هم

سن و سال خودم بود و از اونجایی که تو دستش هم حلقه نداشت مدام داشتند تو دلم رخت میشستن

افکار یکی به دلم چنگ میزد. روشا و علیزاده ایستادند و به طرف در خروجی هتل قدم میزدند. من

همچنان بهشون خیره بودم! در واقع این دفعه نمیتونستم دیگه کاری بکنم! خودم کردم که لعنت بر

خودم باد! اگر روشا را از اتاقش بیرون نمی کشیدم با این پسر بیرون نمی رفت! با اعصابی داغون به

اتاقم برگشتم تا لباس هایم را جمع کنم!

* روشا *

بعد از ظهر داشتم کارهایم را می‌کردم و چمدون را جمع می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم کاش میشد با بهراد یکم میرفتم گردش حوصله‌ام خیلی سر رفته بود اولی دلم نمیخواست من ازش بخوام که باهام بیاد. وقتی عبدالله زنگ زد و ماجرا را گفت یکم شک کردم آقای دستجردی گفته بود به تازگی از شهرداری اومدند بازدید و این یکم غیرطبیعی بود که اولاً تو این ساعت روز بیایند ثانیاً اصلاً بیایند!

منیژه زن جعفر یکی از کارگرهای اونجا بود. همون صبح که رفتیم اونجا وقتی بهراد با بقیه‌ی مهندس‌ها داشت صحبت می‌کرد و کسی حواسش نبود با منیژه آشنا شدم و شماره‌اش را گرفتم. چون تعدادی از کارگرها با همسرهاشون تو اتاقک‌های اونجا زندگی می‌کردند. میخواستم به وسیله‌ی منیژه از همه‌ی اخبار اونجا آگاه بشم بالاخره شاید اون‌ها میخواستند که به چیزایی را پنهان کنند یا زیرآبی برند. برای همین با منیژه طرح دوستی ریختم! به منیژه زنگ زدم و ازش خواستم از ماجرا سردرپیاره! اون هم چند دقیقه بعد اس‌ام‌اس داد که هیچ ماموری از شهرداری نیومده ولی نمیدونه هدف عبدالله از این کارش چی بوده! قرار شد برام اصل ماجرا را بفهمه! وقتی با بهراد تو راه برگشت بودیم منیژه اس‌ام‌اس داد که جعفر چون با عبدالله رفیقه توانسته به چیزایی از زیر زبانش بکشه! گویا بهراد بهش 500000 تومان پول میده تا این کار را انجام بده! منیژه اظهار شرمندگی کرد که نتونسته دلیل کار بهراد را از عبدالله پرسه! ولی من خوب میدونستم دلیلش چی بوده! وقتی وارد هتل شدم آقای عزیزاده توی لابی نشسته بود و قهوه می‌خورد. خب برو کافی‌شاپ چرا این‌جا نشستی؟ ولی بهتر که دیدمت! جلو رفتم و بهش سلام کردم. عزیزاده تعارف کرد که بشینم و منم سریع دعوتش را قبول کردم! فکر کنم باورش نمیشد اینقدر آویزان باشم! ولی برای این که حال بهراد را بگیرم لازم بود! پسره‌ی خود الله پندار مغرور را چقدر هم خودش را میگیره! باید بهش بگم اینقدر که خودت را میگیری آبمیوه نشی به

وخ! پسر دلش میخواد بره بیرون غرورش اجازه نمیده بهم مستقیم بگه بیا بریم بگردیم، برایم نقشه میکشه!

با آقای علیزاده یکم در مورد پاساژها حرف زدیم و چون میخواستم بهراد ببینه که باهاش بیرون رفتم سریع ازش خواستم که من را تا به پاساژ خوب همراهی کنه تا برای مامان و بابا سوغات بخرم! علیزاده هم سریع پذیرفت! درسته مثلاً داشتم با علیزاده حرف میزدم ولی بهراد را هم در نظر داشتم! هاااای آقای بهراد بسوز! ازین به بعد وقتی خواستی با یه خانم محترم بری بیرون نقشه نکش برایش! مثل آدم ازش دعوت کن! علیزاده مرد مودب و مبادی آدابی بود و در برخورد با هر چیزی خیلی رسمی و جتلمنشانه رفتار میکرد ولی من خرید رفتن با بهراد را بیشتر دوست داشتم! وقتی با بهراد از کنار مغازه‌ای رد می‌شدیم و مثلاً تن مانکن ست سبز بود به شوخی میگفت فکر کن اینو پوشی گوجه سبز میشی و من چقدر می‌خندیدم! وقتی می‌رفت لباس پرو کنه از اتاق پرو که می‌اوند بیرون و سر آینه برای خودش فیگور می‌گرفت خیلی خنده‌دار میشد کلاً قیافه‌ی جدی، خشک یا آرام به بهراد نمیومد همیشه مثل پسر بچه‌های شیطون رفتار می‌کرد درسته به موقع‌اش حالت را درست و حسابی می‌گرفت ولی با این حال همون حالگیری‌هایش هم برات جذاب میشد! ساعت 14:7 شب بود خریدم تمام شده بود برای مامی یه لباس خواب حریر صورتی و یه مانتوی زرشکی خیلی خوش دوخت و برای بابا یه شلوار و جلیقه‌ی ست مدل کبریتی سرمه‌ای رنگ خریدم و برای پیمان هم با کمک علیزاده یک کت اسپرت سفید و کیف پول و کمر بند برمودا خریدم! آقای علیزاده پیشنهاد داد شام را با هم بخوریم ولی من با عذرخواهی دعوتش را رد کردم و معاشرت باهاش خیلی خسته‌کننده بود. خیلی اتوکشیده و پاستوریزه بود و حوصله‌ی آدم باهاش سر می‌رفت به هتل که برگشتم به خاطر پیاده‌روی خیلی عرق کرده بودم به اتاقم رفتم سریع دوش گرفتم و لباس تمیز پوشیدم تیپ بادمجونی زدم فقط

شال و صندل‌هایم سفید بود. آب موهایم را تا حدودی با حوله گرفتم و سریع از اتاق بیرون رفتم تا هر چه سریعتر شامم را بخورم و برای پرواز که ساعت 22:00 بود به موقع برسم. ساعت 20:00 بود به رستوران رفتم احتمال دادم بهراد هم باید توی رستوران باشه میخواستم بدون این که ماجرای عصر را به روی خودم بیاورم انگار نه انگار که چیزی فهمیدم باهاش مثل این دو روز سر یه میز شام بخورم فکر کنم این آخرین غدامون باشه که با هم میخوریم. سر چرخوندم تا پیدایش کنم. چی می‌دیدم؟؟!! من چه خوش خیال بودم که فکر میکردم این در مورد نظرات مثبتی داره و من برایش مهم‌ام؟ با یه دختر سر یک میز نشسته بودند و شام می‌خوردند. بهراد با آب و تاب داشت چیزی را برای دختری تعریف میکرد و صدای قهقهه‌های دختری هم هر چند ثانیه یه بار بلند می‌شد! سلیقه‌اش هم خوب بود! دختری موهای نسکافه‌ای رنگش را کج تو صورتش ریخته بود و آرایش صورتش خیلی تو چشم بود. مانتوی قرمز و شلوار لی مشکی لوله تفنگی با کفش‌های ورنی پاشنه بلند قرمز! دختری درست نقطه مقابل من بود خیلی به خودش رسیده بود. برعکس من که آرایشم یه رژ و دیگه خیلی بشه، ریمل هم هست اون خیلی آرایش کرده بود! لباس‌هایم با این که گرون و شیک بود ولی جلف نبود! خوب شد زودتر بهراد را شناختم تا بهش دل نبندم، من موردپسند سلیقه‌ی بهراد نبودم. رابطه‌ی ما فقط کاری بود! همین! گارسون که انگار بلا تکلیفی من را در نشستن دیده بود من را به سمت کوچکترین میز شون که دونفره بود هدایت کرد و ازم سفارش گرفت. ماهی سفارش دادم. خیلی سریع آوردند ولی اصلاً میل نمی‌کشید وقتی حتی حوصله نداشتم سر میز سلف برم و برای خودم غذا بکشم چجوری حوصله‌ی خوردنش را داشته باشم!

میز من هم مثل میز بهراد دونفره بود ولی چرا اون باید یار داشته باشه و اینجوری باهاش خوش باشه و من...! خب معلومه دیگه روشا خانم تو که از اخلاق گند خودت با خبری! همیشه با پسرها جرقه

میزنی! تحویلشون نمیگیری، ضایعشون میکنی اونقدر مستقلى که به همشون ثابت میکنی نیاز به تکیه‌گاه نداری و شاید برای همینه که بهراد انتخابت نکرده! بهراد با بقیه‌ی خواستگارهات که تو شرکت داری فرق می‌کنه! اصلاً شاید اونا هم فقط برای ثروت بابات میخواهند باهات ازدواج کنند؟ هان؟! وگرنه هیچ تحمل اخلاق گندت را نداره! مغزم از این حرف‌های بی‌سر و ته پر بود و بغضی مدام به گلویم چنگ میزد! چشمهایم میل به باریدن داشتند ولی باز هم مثل همیشه احساسم را سرکوب کردم چون میخواستم مثل همیشه قوی باشم! خدایا حالا که تازه داشتم احساس میکردم از یکی خوشم میاد این بود رسمش؟! که ازم بگیریش! که با قرار دادن اون سر راهم منو تحقیر کنی؟ حالم بد بود از سر میز بلند شدم، بدون نگاه کردن به میز بهراد از رستوران خارج شدم و به طرف ساحل اختصاصی روبروی هتل رفتم. هندزفریم را توی گذاشتم و آهنگ گریه کن مرتضی پاشایی را پلی کردم، الان واقعاً نیاز داشتم گریه کنم ولی الان گریه کردم با اشکی که آخرین بار ریختم فرق داشت، دیگه کسی نبود که بی‌ادعا و بدون هیچ قصد بدی برای آروم کردنم بغلم کنه و دلداریم بده!

گریه کن، تو میتونی، پیش اون نمیمونی! اون دیگه رفته بسه تمومش کن!

گریه کن ته خطه، عشق تو دیگه رفته، تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن!

چشم به راه، نشین اینجا! میدونی دیگه تنها! گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه!

دست بکش دیگه از اون، طفلکی دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو می‌دونه!

چقدر آهنگ با حال الان م هماهنگ بود، نمیدونم دقیقاً کی عشق من شد که الان رفته و تو دل

یکی دیگه نشسته ولی الان که فهمیدم به من علاقه‌ای نداره فراموشش می‌کنم! مگه من چقدر وقته که

دیدمش؟ یه ماه و دو هفته تقریباً! اونقدر گریه کردم که از گشنگی و ضعف داشت حالم بد میشد، به

کافی شاپ هتل رفتم و یه فنجان قهوه و چند تا شکلات تلخ خوردم. ساعت 11:21 بود. دیگه باید

میرفتیم فرودگاه، به اتاقم رفتم تو آینه به خودم نگاه کردم رنگم پریده بود و چشمهایم به طرز وحشتناکی پف کرده بود. کیف لوازم آرایشم را باز کردم. اول به کرم ضدآفتاب زدم تا کمی رنگ صورتم برگردد دوست نداشتم خیلی برنزه کنم بعد ریمل، به رژ لب کالباسی، رژگونه‌ی آجری، خط چشم نقره‌ای و بعد هم دنباله‌ی چشمهایم را سایه‌ی رنگ لباس‌هایم ولی کمی ملایم‌تر کشیدم، آرایشم تکمیل شد! عالی شده بودم، حداقل مطمئن بودم بهتر از دوست دختر جلفش شدم تمام وسیله‌هایم و سوغاتی‌ها را جمع کردم ساعت 40: 9 بود دیر شده بود. همان موقع در اتاقم زده شد چمدان را روی زمین کشیدم و به طرف در رفتم بهراد پشت در منتظر بود چشمش که بهم افتاد احساس کردم به لحظه چشمش برق زد ولی مهم نبود! اصولاً مردها هر کسی را که یکم متفاوت ببینند چشمهایشان برق میزنه! آگه دیروز مو داشتی امروز کچل شدی تا میری جلوشون چشمهایشان برای کچلی سرت هم برق میزنه! واقعاً موجودات ناشناخته‌ای اند!

- روشا دیر شد! پس چرا اینقدر لفتش میدی؟ برای شام اومدم در اتاقم نبود؟! تازه اومدی؟

تو غلط کردی، به هفت جد و آبادت خندیدی اومدی دم در اتاقم! این قدر حواست پرت اون

میمون بود که اصلاً به من فکر نمیکردی؟

- آقای بزرگمهر هنوز وقت هست که! یکم کارهایم طول کشید! شما آماده‌اید؟

چشمهایش اندازه توپ پینگ پنگ که نه اندازه توپ بیس بال شده بود. از این همه تغییر ناگهانی و

رسمی شدنم تعجب کرده بود: بله بریم!

تو آسانسور که ایستاده بودیم سرم تا گردن تو گوشیم بود و توجهی بهش نداشتم ولی سنگینی

نگاهش را خوب حس میکردم! آقای دستجردی و علیزاده می‌خواستند ما را تا فرودگاه همراهی کنند

ولی نپذیرفتیم و تو هتل باهاشون خداحافظی و ازشون تشکر کردیم.

تمام طول مسیر هتل تا فرودگاه و داخل هواپیما از کیش تا اصفهان را توی سکوت سپری شد وقتی به اصفهان رسیدیم و از هواپیما پیاده شدیم در محل تحویل بارهامون بهراد کیفی را که میدونستم کیف سشوآره از چمدونش درآورد و به دستم داد: این بابت سشوآرتون که سوزوندمش! اون هم رسمی شده بود! خدایا چه سخت با هم صمیمی شدیم و چه راحت داریم دوباره با هم

رسمی صحبت می کنیم!

- ممنون لازم ندارمش!

- نمیگم لازمش دارید ولی من بابت سشوآر بهتون بدهکارم که نمی خواهیدش هم بندازینش تو

سطل زباله!

این را گفت و کیف را روی چمدان که عمود روی زمین گذاشته بودمش گذاشت و ازم دور شد.

اون طرف دیوار شیشه ای مامان و بابا و پیمان و در کنارشون آقای بزرگمهر را دیدم! بهراد زودتر

از من به پدرش رسید و مردونه همدیگر را در آغوش کشیدند! بعد هم با ددی و پیمان دست داد منم

مامان و بابا را بغل کردم و بوسیدم و با پیمان هم فقط دست دادم و بغلش کردم و با آقای بزرگمهر هم

سلام و احوال پرسیدم. ددی تعارف کرد که آقای بزرگمهر و بهراد بیایند خونمون ولی آقای

بزرگمهر قبول نکرد. مدتی که ددی و آقای بزرگمهر حرف میزدند و با هم تعارف می کردند پیمان

دست دور کمرم انداخته بود و همین طور که کنار هم ایستاده بودیم تو گوشم چرت پرت می گفت: من

هم تمام تلاشم را می کردم که نخندم ولی نمیشد زیرچشمی نگاهی به بهراد انداختم هیچ تغییری توی

صورتش ایجاد نشده بود اصلاً انگار نه انگار! نه به رفتنمون که وقتی پیمان بغلم کرد اخماش را توی

هم کشید نه به الان! بچمون آنرماله! از آقای بزرگمهر و بهراد خداحافظی سردی جدا شدیم و برگشتیم

خونه. توی راه ددی ازم درباره‌ی مسافرت می‌پرسید و منم خیلی کوتاه جوابش را میدادم! وقتی هم رسیدیم خونه سوغاتی‌ها را بهشون دادم و با گفتن جمله‌ی «خیلی خسته‌ام میرم بخوابم» به اتاقم رفتم.

* بهراد

وقتی بعدازظهر روشا را با عزیزاده دیدم که با هم بیرون رفتند شستم خبردار شد که چه خبره! پس این دو تا به هم علاقه داشتند! اگه غیر از این بود وقتی ازش می‌پرسیدم که برای تفریح می‌خواود بره بیرون یا نه دست به سرم نمی‌کرد، معلومه دیگه دست به سرم کرده که با عشقش بیرون بره! خب معلومه این شرکت طرف قرارداد خیلی از پروژه‌های شرکت آقای مددی هست و مسلماً عزیزاده و روشا خیلی همدیگر را دیدند و حتماً پسندیدند و بله!

من نباید از همون اول فکرهای بیخود می‌کردم وجدانم راست می‌گفت اشتباه از من بود! من و این وسط چکاره بودم، یه ماه بود که اومده بود و عاشقش شده بودم، انتظار داشتم تو این یه ماه اون هم عاشقم شده باشه! نه که آشنایی مون خیلی قشنگ بود. نه که رفتارهامون خیلی عاشقانه بود باید هم عاشق همدیگه میشدیم. رفتم تو اتاقم و پشت پنجره ایستادم، به دریا نگاه کردم آهنگ را پلی کردم:

خوش به حالش، اون که تو رو داره

اون که هر جا میری کنارتو چشم از تو برنمیداره

خوش بحالش، اون که باهاشی همش

اینقدر خوبه باهات، تو خوبی باهاش حتی نمیتونی یه لحظه جداشی ازش

تو هستی باشه خوبه حالش

حتی یه شبه بی تو جای من نیست

چشمهایش با تو شادن نمیشن مته چشای من خیس

اونم وقتی بغلش می کنی می میره از...

(آهنگ خوش بحالش از سمیر)

باید فراموش می کردم ما که به هم وابسته نشده بودیم فقط من پیش خودم خیالاتی کردم که حالا فهمیدم اشتباه کردم! عشق یه طرفه سرانجامی نداره ترجیح میدم شروع نشه که پایانی داشته باشه، نباید ادای عاشق پیشه مدار را درمی آوردم. خب معلومه بعد یه عمر دختربازی دقیقاً وقتی که توی ترک بودم که دیگه رابطه نداشته باشم روشا را دیدم، روشا هم که از هر نظر غیر از رفتار با پسرها عالی بود. معلومه آب دهنم راه میوفته دیگه! این همه دختر برای من جانفشانی می کنند مهم نیست که روشا بین این دخترها نیست! رو به دریا تو ساحل یه دختری ایستاده بود. باید بینم حسم در مورد روشا چطوری؟ اگر به خاطر اینه که مدتی هست که با هیچ دختری رابطه نداشتم حسم فقط بهش نیازه ولی اگه غیر از این باشه عشقه و باید یه فکر دیگه درباره اش بکنم. چون اون حتی 1 درصد هم بهم فکر نمیکنه! سویشرت خاکستری با شلوار و تیشرت سفید و کفش کتان خاکستری پوشیدم رفتم لب دریا، به دختری نزدیک شدم حتی از پشت سر هم لباس هایش تو ذوق زد تنگ و زننده بودند اُمُل نبودم ولی دلم میخواست طرف یکی باشه که مثل روشا لباس پوشه، امروزی، سنگین و شیک! کنار دختری با فاصله ایستادم و به روبرو خیره شدم!

- غروب زیباییه! بعضیا میگند غروب غم انگیزه ولی من دوستش دارم نمیدونم چرا؟! هر کسی یه حسی داره! دختری برگشت به طرفم. نگاهش را که داره آنالیزم می کنه حس می کردم! می توانستم رفتار بعدش را پیش بینی کنم. دختری بهم جذب میشه، حداقل می دونستم که از نظر قیافه موردپسند دخترها هستم حالا اگه در مورد اخلاقم موردپسندشون نباشم اون بخشش جداست دختری بهم نزدیک شد:

من که دریا را در هر صورتی که باشه چه در حال غروب خورشید و چه در حال طلوع دوست

دارم. کیه که خودش را دوست نداشته باشه؟ من دریام و شما؟

ای بابا هر کی هم که به پست من میخوره که دریاست! آخرش هم من با این همه دریا غرق میشم!

- بهرادم! خوشبختم از آشنائیت! چرا تنها ایستادی؟

- حوصله نداشتم با بچه‌ها برم بیرون، میخواستم غروب را تماشا کنم، شما چرا تنهائین؟

- من برای بستن قرارداد به اینجا اومدم، اصفهانی‌ام! امشب هم برمیدرم! کارهایم تمام شده بود

گفتم کمی پیام لب آب

- چه جالب من هم شیرازی‌ام! چه قراردادی؟

- یه پروژه برای شرکت ساختمانی‌ام!

می‌دونسم بیشتر بهم تمایل پیدا کرده:

- اوه خیلی جالب شد پس! من فارغ‌التحصیل رشته‌ی معماری‌ام! لیسانس معماری دارم (راستی

شما هم تو هتل... اقامت داری؟ من همینجام (و به ساختمان هتل اشاره کرد).

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکون دادم: بله ولی عجیبه که همدیگه را توی این چند روز ندیدیم!

قسمت این بوده که روز آخری که کیش هستیم بینمت!

- اوه عزیزم تو هم به قسمت اعتقاد داری؟ چه جالب ما خیلی وجه تشابه داریم!

رفتارش با رفتار روشا 180 درجه فرق می‌کرد. چرا قدر روشا را نداشتم؟ باید غرور لعنتی‌ام را

زیر پا میگذاشتم و خودم به روشا پیشنهاد میدادم که با هم بریم بیرون! هیچ کس مثل اون نمیشه انگار!

(وجدان، بس کن دیگه حالم را بهم زدی، مگه عاقل نشده بودی؟ مگه با خودت قرار نگذاشتی که

خودت را امتحان کنی؟ خب شروع کن!).

- باید بیشتر همدیگه را بشناسیم!

- خوشحال میشم عزیزدلم! (نویسنده: عُق ق ق ق ق) چگونه بریم یکم قدم بزنیم؟

از وقتی قدم زدنمون را کنار ساحل شروع کردم دریاخانم که باید بهش می‌گفتم جوی آب یا فاضلاب دیرا از بازوم آویزون شد! برایم جالب بود هر کسی که به پستم می‌خورد بیشتر اسمش دریا بود، آخه خدا اسم قحطه؟ و جالبتر این که همه‌ی دریاهایی هم که افتخار آشنایی باهاشون را داشتم آویزون و چسب بودند! وقت شام رسید. به پیشنهاد دریا شام را با هم خوردیم (یعنی در واقع کوفت کردیم) سر شام داشتم برای دریا یه خاطره از یکی از مسافرت‌هایم تعریف می‌کردم که همون موقع بوی عطر شب‌های پاریس اومد. توی این دو سه روز مسافرتمون روشا فقط همین عطر را میزد. پس حتماً الان روشا با عزیزاده اومدند رستوران. ولی جلوی دریا ضایع بود سربچرخونم ببینم اومده یا نه. بوی عطر را گذاشتم پای توهمات خودم و برای این که حواسم را پرت کنم خاطراتم را با آب و تاب بیشتری تعریف می‌کردم. اصلاً برایم جالب نبود ولی تلاش می‌کردم چهره‌ام را مشتاق نشان بدم، دریا همش می‌خندیدحتی به چیزهایی که اصلاً خنده‌دار نبود.

این جووری می‌خواست جلب توجه کنه! حتی برای گارسون رستوران هم عشوه می‌ومد! معلوم بود

از اون دخترهاست! حالم از همچین دخترهایی بهم می‌خورد! وقتی شام تموم شد سریع دریا را تنها گذاشتم لحظه‌ی آخری که داشتم ازش جدا می‌شدم از گردنم آویزون شد و گوشه‌ی لبم را بوسید، نه دیگه دشت زیادی پررو می‌شد، با شدت به عقب هلش دادم:

ببین دختری هر جایی، دیگه سر راه من سبز نمیشی! کارتی را هم که بهت دادم میندازی دور!

سریع از رستوران خارج شدم ولی صدای بهراد جان گفتنش را می شنیدم که داشت صدام می زد. خدارا شکر که توی رستوران غیر از ما کسی نبود. اینقدر این دختره لفتش داد تا بیشتر با هم باشیم که همه رفتند!

به اتاقم رفتم. می تونستم نور اتاق روشا را از روزنه‌ی در ببینم، پس اومده! به اون چقدر خوش گذشته و به من چقدر؟! سریع چمدانم را بستم و دم اتاقش رفتم و در زدم. وقتی در را باز کرد یه لحظه مبهوت شدم. خیلی خوشگل شده بود! خدای من یعنی برای عزیزاده اینقدر خودش را خوشگل کرده بود؟

یعنی اینقدر برایش ارزش داشت؟ سعی کردم بی تفاوت باشم! داخل آسانسور رفتم وقت نداشتم و باید هر چه سریعتر خودمون را به فرودگاه می رساندیم. تو آسانسور هر کاری کردم نتونستم از نگاه کردن بهش بگذرم هم زیباتر شده بود و من بیشتر خواستارش شده بودم. هم میدونستم مال یکی دیگه است و این عذابم میداد حین خداحافظی با آقای دستجردی و بقیه‌ی مهندس‌های شرکت سعی کردم به روشا و رفتارش با عزیزاده توجه نکنم این جوری کمتر عذاب میکشیدم! بقیه‌ی مسیر را سکوت اختیار کردم. این طوری برای هر دومون بهتر بود. به خصوص که بعد از برخورد با دریا بیشتر مطمئن شده بود که هیچکس برایش روشا نمیشه؟ وقتی به فرودگاه اصفهان رسیدیم و روشا خودش را تو بغل پیمان انداخت و اون از دلتنگیش گفت. وقتی بابا داشت با آقای مددی حرف می زد و دو دست پیمان رو کمر روشا حلقه شده بود داشت خون خونم را می خورد، ولی سعی کردم مثل همیشه که ظاهرم با درونم متفاوته ماسک بی تفاوتی به چهره‌ام بزنم. تو طول مسیر فرودگاه تا خونه از مسافرتم و قرارداد و آقای دستجردی گفتم و پدر هم با حوصله گوش داد. به خونه که رسیدم نمیخواستم دیگه به چیزی فکر کنم کمی استراحت کردم و خیلی زود به شرکت رفتم. از احوال شرکت توسط عباس اطلاع داشتم. سفارش‌ها و قراردادهایی که باید بسته می شد و منتظر برگشت من بود زیاد بودند. وقتی به شرکت رسیدم به منشی شرکت خانم یوسفزاده که دختر آروم و منظمی بود سلام کردم و بهش گفتم به عباس بگه سریع بیاد اتاقم و خودش هم با چند تا شرکت‌ها برای عقد قرارداد جلسه هماهنگ کنه. به

اتاقم رفتم عباس خیلی سریع خودش را به اتاقم رساند. مردونه همدیگه را بغل کردیم. دلم خیلی برای رفیق بامرام تنگ شده بود. تا ساعت 8 شب پشت سر هم خانم یوسفزاده قرار ملاقات با فرستاده‌های چند شرکت تنظیم کرده بود. قراردادها با موفقیت بسته ش. برای ماه اول کاری ام موقعیت خوبی برای سودآوری داشتم چون تیم نقشه‌کشی و معماری و پیمانکاری را قبل از سفرم قوی کرده بودم کارها سریع پیش می‌رفت و کسایی که عجله داشتند به شرکت ما مراجعه می‌کردند. به علاوه به دلیل تمیز کار کردن و نما و ساخت و ساز خوبی که داشتیم اسم و رسمی پیدا کرده بودیم. شب با خستگی به خونه برگشتم.

یه هفته از برگشتم از کیش گذشته بود. کارهای شرکت خیلی زیاد بود. صبح‌ها خیلی زود به شرکت می‌رفتم و خیلی دیر هم شبها به خونه برمی‌گشتم. مثل ربات شده بودم. ولی این جور را بهتر می‌پسندیدم تا بی‌کار باشم و فکرهای بیخود بکنم. صبح آقای دستجردی باهام تماش گرفت و گفت کارهای اداری پروژه تمام شده و ازم خواست تیم مهندسی دو شرکت را به کیش بفرستم. به خانم یوسفزاده گفتم با شرکت.... (شرکت روشا) تماس بگیره و برای جلسه‌ای حول پروژه‌ی شرکت بهارستان کیش از شون دعوت کنه. قرار ملاقات ساعت 11:00 بود. قرار شد عباس به عنوان نماینده‌ی من و معاون شرکت تو جلسه باشه و من به بهانه‌ی کار و ملاقات زیاد تو جلسه حاضر نشدم. نمی‌خواستم دیگه خیلی روشا را ببینم ساعت 11:00 بود که خام یوسفزاده خبر داد از شرکت.... اومدند. باید حداقل برای سلام و خوشامدگویی می‌رفتم و گرنه اونها بی‌احترامی تلقی می‌کردند و بین دو شرکت کدورت بوجود میومد. از اتاقم بیرون رفتم تو لابی ایستاده بودند. عباس هم همراه با چند تا از بهترین مهندس‌ها به من پیوست و با هم برای خوشامدگویی رفتیم روشا نیومده بود و به جاش نماینده‌اش مهندس صمدی (پیمان) را فرستاده بود. پیمان معاون شرکت بود و به عنوان نماینده از

جانب روشا او مده بود. پس اونم نمیخواست من را ببینه، شاید هم سرش زیادی جای دیگه گرم بوده!
با پیمان دست دادم:

- سلام جناب صمدی خیلی خوش اومدین!

- سلام آقای بزرگمهر خیلی ممنون

- ممنونم که دعوتم را پذیرفتید! خیلی متاسفم که به علت چند تا قرار ملاقاتی که دارم نمیتونم تو

جلسه حاضر بشم. معاون من آقای ایزدی مسئول پذیرایی از شما و برگزاری جلسه هستند. ببخشید

مشغلهی کاری زیاده و گرنه قصد بی احترامی ندارم!

- خواهش میکنم راحت باشید من هم از طرف خانم مددی از شما عذرخواهی میکنم ایشون هم

چند تا جلسه داشتند و من از جانب ایشون عذرخواهی ایشون را ابلاغ میکنم! در هر حال شما روسای دو

شرکتین و کارهاتون زیاده!

به عباس گفتم به سالن کنفرانس هدایتشون کنه و خودم به اتاقم برگشتم درسته الان که دیگه روشا

نبود میتونستم تو جلسه باشم ولی ضایع بود که بعدا پیمان به روشا می گفت که من تو جلسه شرکت

کردم و تو آمپاس بودم که اون نیومده! ساعت 33: 12 بود که یوسف زاده تماس گرفت و گفت: آقای

صمدی تقاضای ملاقات با شما را دارند.

چند تا پرونده را روی هم گذاشتم و گذاشتم روی میزم، یکم هم میز را شلوغ کردم که مثلاً سرم

خیلی شلوغه و اجازهی ورودش را دادم.

- ببخشید مزاحم شدم اجازه هست؟

از جایم بلند شدم و با دستم به صندلیهای میز کنفرانس اتاقم اشاره کردم. خواهش میکنم

بفرمائید!

نشست و از تو کیف چرم قهوه‌ایش یه پاکت درآورد و با احترام به طرفم گرفت:

فقط میخواستم اینو از طرف خانم مددی بهتون تقدیم کنم! امری نیست؟

- خیلی لطف کردید! ممنون!

با همدیگه دست دادیم و خداحافظی کردیم تا دم در همراهیش کردم خیلی کنجکاو بودم بینم

چی تو پاکته؟

درش را باز کردم چند تا تراول چک بود و یه برگه کاغذ:

بسم الله الرحمن الرحيم

با سلام و عرض ادب و احترام خدمت جناب آقای بزرگمهر

در ابتدا بابت عدم حضور در جلسه عذرخواهی میکنم و ثانیاً بابت کمکتان در خرید پالتو تشکر

میکم چون شما مبلغ خرید پالتو را نفرمودید مجبور شدم خودم قیمت بگیرم و به علاوه هزینه‌ی

بیمارستان به شما تقدیم کنم! ممنون از زحماتتون.

«با تشکر روشا مددی»

این کارهایش چه معنی میداد؟ اول عدم حضورش تو جلسه حالا برگرداندن پول پالتوش! تو

نامه‌اش طوری نوشته انگار من بهش قرض دادم! این طوری نوشته که مثلاً توهین به من نباشه و روابط

دو شرکت خدشه‌دار نشه حالا اگه میخواست پول پالتویش را بده میتونست پولو بده به پیمان و

توضیحش را با تلفن بهم بده. یعنی نمیخواستسته حتی صدایم را بشنوه؟ در زده شد. عباس با پرونده‌ی

صورت جلسه وارد شد و آن را روی میزم گذاشت و به دلیل کارهای زیادی که داشت سریع از اتاقم

خارج شد. قرار شده بود سه‌شنبه یعنی پس فردا تیم مهندسی دو شرکت بروند کیش و هزینه‌ی

سفرشون را هم دو شرکت با هم مشارکتی بدهند. چون سود این پروژه خیلی بالاتر از این حرفها بود. سریع لیست مهندسانی که باید می رفتند را نوشتم و به خانم یوسفزاده دادم تا بهشون اعلام کنه!

دو ماهی بود که مهندسهای شرکت نصف شده بودند. برای پروژه‌ی بهارستان - کیش فرستاده بودیمشون کیش تا کارها زودتر پیش بره، عباس هم کیش بود. کارها زیاد بود و دست تنها بودم. از عباس شنیده بودم که روشا هم نرفته و دوباره پیمان را فرستاده، هفته‌ی دیگه باید دوباره روسای دو شرکت برای نظارت می رفتند کیش چون دیگه کارها تمام شده بود من و روشا باید به اجبار دوباره با هم سفر می شدیم.

سرم به شدت درد میکرد کارهای روشا چه معنی میداد؟ نمیتونستم درکش کنم؟ (چرا اینقدر ازم دوری میکرد؟ اعصابم داغون بود. یه ساعتی بود که از تماس یوسفزاده گذشته بود. منشی شرکت روشا با یوسفزاده تماس می گیره و اطلاع میده که امروز عصر روشا عازم رفتن به کیش هست! مگه قرار نبود فردا با هم بریم پس چرا داره اینطوری میکنه؟ منشی گفته بود چون ایشون چند تا کار دیگه هم در جزیره‌ی کیش دارند زودتر میرند! قرار بود برایم مهم نباشه ولی نمیدونم چرا مهمه! اون شده بود و جن و من بسم الله! انگار!

پایم را که توی خاک جزیره‌ی کیش گذاشتم دوباره خاطراتم مرور شد. خاطرات دو ماه و خورده‌ای پیش! عباس خواسته بود بیاد دنبالم ولی امتناع کردم! میخواستم با تا کسی کمی بگردم.

هندزفیری ام را توی گوشم گذاشتم ذهنم از هر چیزی خالی بود وقتی هیچ احساس خاصی نداشتم به آهنگ شوت و بی مفهوم گوش میدادم:

وای وای وای، پس تو کوچای؟ پس چرا نمیای؟

وای وای وای وای وای وای!

وای وای وای، پس تو کوچای؟ پس چرا نمیای؟

(پس تو کوچای؟ شاهین S2)

واقعاً دست خواننده درد نکنه، حالا که ذهنم خالی بود از هیچ، فکر کردن به چرت و پرتیهای که می گفت کمی ذهنم را مشغول می کرد. بعد حدود یک ساعت و نیم به ویلایی که متعلق به آقای دستجردی بود ولی دست مهندس ها سپرده بودند تا هزینه های مربوط به اسکان کمتر بشه رسیدم. نگهبان در را برایم باز کرد و راننده ی تاکسی تا دم ساختمان پیش رفت. پیاده شدم، راننده چمدانم را از صندوق عقب درآورد. قبل از این که بتونم ویلا را آنالیز کنم. جلوی ساختمان از مهندس های دو شرکت شلوغ شد که برای استقبال اومده بودند. مهندس های شرکت خودم که خیلی خوشحال بودند و چون تقریباً باهاشون رابطه ی خوبی داشتم. روشا و آقای دستجردی و آقای عزیزاده جلوتر از همه ایستاده بودند و پشت سرشون عباس و پیمان و بعد از آن ها هم بقیه ی مهندس ها. به همشون سلام و خسته نباشید گفتم و وارد ویلا شدیم. اصرار عباس مبنی بر استراحت را نپذیرفتم تو همون سالن بزرگ ویلا سر میز ناهارخوری بیست و چهار نفره سریع همه ی مهندس ها جمع شدند تا پروژه را برای من توجیه کنند و توضیح بدهند. عصر هم قرار شد که از سری آپارتمان ها و ساختمان های ویلایی پروژه

دیدن کنیم. جلسمون که تمام شد بیرون رفتم تا کمی توی محوطه‌ی ویلا قدم بزنم روشا را جلوتر از خودم دیدم که با پانچ‌هی سفید و شلوار و شال آبی آسمانی ایستاده بود جلوتر رفتم:
- خسته نباشید.

این تنها جمله‌ای بود که برای باز کردن سر صحبت باهاش به ذهنم رسید. به طرفم برگشت و بی تفاوت نگاهم کرد:

- ممنون به هم‌چنین!

- کارهاتون را انجام دادید؟

- بله.

- الان برنامه خاصی دارید؟ (باز هم غرور لعتی‌ام را جلوش شکستم!)

- چطور؟

- گفتم کمی برای گردش بیرون بریم.

- متاسفم هنوز کمی از کارهام مونده.

تمام مدتی که باهاش حرف می‌زدم غیر از همون نگاه اول سرش پائین بود. چش شده بود؟! من باید گله می‌کردم این چرا ناز می‌کرد؟ با قدم‌های بلند ازم دور شد. عصر اول از همه رفتیم از پروژه و ساختمان‌ها دیدن کردیم. بچه‌ها کارشون را خیلی خوب انجام داده بودند الان دیگه مطمئن بودم سود توپی خواهیم داشت. زمین‌های ارزشمند این جا با هم‌چین معماری و ساخت و سازی مثل طلا باارزش و پرمفعت شده بودند. معلوم بود که سود چندین میلیاردی پشتشه، بعد از دیدن از ساختمان‌ها چون دیگه وقت زیادی برای خرید ندارند با هم به خرید بریم. عزیزاده پیشنهاد داد به پاساژ ... بریم. چرا همه چیز دست به دست هم داده بود تا من را به یاد سفر قبلیم بندازند؟ از همون لحظه‌ی اول ورودم به

محوطه‌ی پروژه‌ها با دیدن عبدالله به یاد ماجرای بیرون کشیدن روشا از اتاقش افتادم. حالا هم که خرید...! به پاساژ رفتیم این طور که عباس میگفت احمد واهب یکی از مهندس‌های شرکت من عاشق زرین قدیری یکی از نقشه‌کش‌های شرکت روشا شده بود و فعلاً این دو ماه با هم نامزد بودند تا وقتی برگشتند خانواده‌ها را در جریان بزارند! حتی انتخاب لباس زرین برای احمد هم در طول خرید من را یاد سفر دوتائیم با روشا انداخت. به روشا نگاه کردم، داشت به زرین و احمد نگاه می‌کرد. چشمهای مشک‌اش فقط غم داشت، نه غرور داشت، نه بی‌تفاوتی و نه خشم و نه هر چیز دیگه‌ای. فقط غم بود! چرا؟ چش بود؟! اگه رابطه‌ام باهاش مثل قبل بود مثل اون وقتی که تو هواپیما برام درد و دل کرد الان هم ازش میپرسیدم چشه ولی حیف که همه چیز دست به دست هم داده بود بین ما فاصله بیفته! چیش ناراحت کننده بود؟ اونم نمیتونست برای شهاب (علیزاده) لباس انتخاب کنه! تازه الان باید حالش بهتر باشه هم شهاب بود هم پیمان!

بعد از خرید با آقای دستجردی هماهنگ کردم که میخوام یه جشن فردا شب توی ویلا بگیرم. برای رفع خستگی و عوض کردن روحیه مهندس‌ها! اونم قبول کرد و ازم خواست که تو هزینه‌های جشن باهام همراه باشه! به بقیه هم تصمیم را اعلام کردم و خیلی خوشحال شدند!

مثل همیشه خیلی به خودم رسیده بودم. این بار کت و شلوار سفید با پیرهن نوک مدادی و کراوات مشکی و کفش‌های کالج سفید و مشک‌ی پوشیدم. خیلی تغییر کرده بودم موهام را هم فشن نه که خیلی تو ذوق بزنه ولی یکم قرتی بالا زده بود. به باغ ویلا رفتم جشن اونجا برگزار میشد از قبل کارها را هماهنگ کرده بودم. صدای موزیک تند شنیده میشد چشم چرخوندم به همه داشت خوش می‌گذشت بعضی‌ها داشتند جفت جفت می‌رقصیدند، بعضیا حرف میزدند، بعضی‌ها هم از خوراکی‌های

متنوعی که روی میز بزرگی چیده شده بود میخوردند. روشا به لباس دکلتی طلایی رنگ بلند پوشیده بود به حریر طلایی هم روی بازوهایش انداخته بود ولی آخرش بدنش پیدا بود! موهایش را هم فر درشت کرده بود همه را پشت شانهاش کشیده بود. آرایش صورتش خیلی زیبا بود. بیشتر مردها نگاهش میکردند ولی اون اونقدر مشغول حرف زدن و خندیدن تو جمع مهندسهای خانم بود که اصلاً متوجه نگاه آنها نمیشد. به جمع مردها رفتند غیر از چند نفری که داشتند میرقصیدند بقیه مشغول حرف زدن بودند. تا ساعت یازده شب که شام سرو شد با هم بودیم و حرف زدیم. از پیمان و شهاب هم خیلی خوشم اومد شاید اگه به خاطر روشا سوءظنم بهش دربارهی رابطه‌اش با این دو تا نبود با هم دوستهای خوبی میشدیم. بعد از صرف شام که ژیکو و خوراک میگو و مرغ بریان بود به اتاق مشترکم با عباس رفتم و خوابیدم. بقیه‌ی مهندسها هم بعد از شام از خیر ادامه‌ی جشن گذشتند چون فردا قبل از ظهر همایش بزرگ پروژه‌ی بهارستان - کیش بود.

صبح زود ساعت 15:07 بیدار شدم طبق معمول لخت خوابیده بودم فقط به شورت برای حفظ آبرو تنم بود. حالش را نداشتم که برای هواخوری لباس بپوشم و برم توی باغ پنجره را باز کردم تا یکم هوای تازه بخورم وسایل جشن دیشب را به غیر از میز و صندلی‌ها را جمع کرده بودند پشت میز آخر باغ روی یکی از صندلی‌ها روشا را دیدم شناختنش کار مشکلی نبود. اینو از موهای مشکلی و بلندش که از زیر شال حریرش بیرون زده بود و با باد به رقص درآمده بود فهمیدم. با این که حال لباس پوشیدن نداشتم ولی دلم میخواست میرفتم و باهاش حرف میزدم. ولی میدونستم که تمایلی به دیدن من نداره مطمئنم جشن دیشب را هم به خاطر کارمنداش شرکت کرد وگرنه تمایلی به دیدنم نداره. نمیدونستم چرا برای همه میخواست بهترین باشه الا برای من! هر کاری میکرد تا برای کارمنداش، برای پیمان،... بهترین باشه و دلش میخواست اونها را از خودش راضی نگه داره ولی به

من که می‌رسید اینقدر سرد برخورد می‌کرد! هندزفریم را توی گوشم گذاشتم و به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و به روشا خیره شدم. آهنگ واقعا حرف دلم بود. هوس سیگار کرده بودم ولی ترجیح دادم تو اتاقی که عباس خوابیده سیگار نکشم، غرق آهنگ شده بودم:

من هوش و حواسم پی چشماشه

ای کاش که عاشق نشده باشه

ای کاش بدونه خیلی میخوامش

از وقتی که رفته رفته آرامش

عشقش واسه من خیلی حساسه

می‌ترسم از این که منو نشناسه

دست خودمم نیست دلم گیره

با دیدن عکسش نفسم میره

....

(ای کاش، بابک جهانبخش)

- اهِم! به به! پس جنابعالی هم بالاخره توی تله افتادی! اونم تو تله‌ی چه کسی؟! باریکلا

روشاخانم، خوب بلده *!*! یادم باشه برای این که عارفه زودتر شوهر کنه و رو دستمون نمونه ماشین

را بدم بهش بگم برو سر جا پارک با هر خری دلت خواست دعوا کن!

برگشتم و بهش چشم غره رفتم این چه چرت و پرتایی میگه، دستم انگار پیشش رو شده بود،

دیگه بنر شده بودم انگار!

- آهان نه بیخشید، اگه شانس عارفه است که میره با یکی دعوا کنه طرف یا پیرمرده یا زن داره یا زنش از ماشین پیاده میشه گیس عارفه را میکنه! خروجت از انجمن چوری‌ها و ورودت به انجمن مرغ و خروس‌ها را تبریک میگم داداش!

- ولی اون دلش جای دیگه گیره

چهره‌ی عباس درهم شد: کجا؟

- پیش شهاب!

- خودش بهت گفت؟

- خودم فهمیدم ضایع بود رفتارشون!

عباس چهره‌اش غمگین بود ولی چیزی نمی‌گفت ازش ممنون بودم، بغض به گلوم چنگ انداخته بود ولی نباید میشکستم مردها که گریه نمی‌کنند! روشا از پشت میز بلند شد به طرف ساختمان چرخید سریع پنجره را بستم و پرده را کشیدم. سریع با عباس آماده شدیم و برای خوردن صبحانه پائین رفتیم بعد هم همگی با چند تا آژانس خودمون را به محل برگزاری همایش رسوندیم دیگه به صرفه نبود برای این دو روز ماشین شخصی کرایه کنیم! جلسه‌ی خوبی بود و با رضایت همه‌ی سهامداران خاتمه یافت! رضایتشون را از لبخندهاشون میشه فهمید! چه تو سالن کنفرانس که محل برگزاری همایش بود چه تو رستوران انگار دو حزب مخالف نشسته بودند من که به دنبالم مردهای هر دو تیم می‌اومدند و روشا که زن‌ها دنبالش بودند غربی‌ترین و شرقی‌ترین نقطه را انتخاب می‌کردیم تا اصلاً به هم دید نداشته باشیم. ساعت 25:15 بود که به ویلا برگشتیم تقریباً 4 ساعت دیگه تا رفتنمون وقت بود.

عباس و پیمان که انگار توی این مدت خیلی با هم جور شده بودند پیشنهاد دادند بریم بیرون بگردیم تقریباً نصف جمعیت راضی بودند، اونایی که تمایل به گردش داشتند با عباس و پیمان رفتند، من و

شهاب و روشا چند تا از دخترا تو ویلا موندیم شهاب که انگار خیلی خسته بود سریع رفت خواهید منم لباس هایم را جمع کردم و چمدانم را آماده گذاشتم تقریباً ساعت 48:16 بود که لباس اسپرت پوشیدم تا تو محوطه ی باغ کمی قدم بزنم و سیگار بکشم آخر باغ رفته پرنده پر نمی زد خیلی آروم سیگارم را گوشه ی لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم. پشت سر هم سیگار می کشیدم، توی فکر بودم که صدای سوزناک گیتاری منو از فکر بیرون کشاند! یعنی کی بود که اینقدر غم داشت! صدای غمگین و پربغض دختری که این روزها زندگیم شده بود شنیده شد، من این صدا را خیلی شنیده بودم، این چند وقته باهاش زندگی کرده بودم و با این صدا، دست خطی که برایم نوشته بود و خلاصه هر چیزی که مربوط به عشق تازه جوونه زده ی قلبم بود نفس کشیده بودم ولی الان اصلاً دلم نمیخواست این صدای پر از ناراحتی و غم را بشنوم، حتی اگه این صدا، صدای عشقم باشه:

باز دوباره با نگاهت، این دل من زیر و رو شد

از سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع شد، دل دوباره زیر رو رو شد

با تموم سادگی تو، حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم، میگم عشق آخری تو، حرفتو داری میگی تو

میدونی حالم این روزا بدتر از همه اس، آخه هر کسی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری، واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه س

میمیرم بری آخرین دفعه اس!

پرواز از تو قفس شدن بی نفس شدن دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

.....

(جاده یک طرفه، مرتضی پاشایی)

آروم آروم از لابلای درخت‌ها به سمت صدا رفتم، روشا با شنل و کلاه نقاب‌دار مشکی روی تنه‌ی بریده شده‌ی درختی نشسته بود. لرزش دستاش را حین زدن تارهای گیتار حس می‌کردم و اشکهایش که به پهنای صورتش ریخته می‌شدند می‌دیدم، کاش می‌تونستم آرومش کنم مثل اون روز تو پاساژ ولی حیف که همیشه همه چیز اون طور که ما می‌خواهیم همیشه صدای آهنگ قطع شد، روشا سرش را به سمت آسمان گرفت و با شدت بیشتری گریه کرد. خونریزی بینی‌اش که دلیلش را میدونستم شدت گرفته بود اون بی‌توجه به خونریزی باز هم گریه می‌کرد. اشک و خون از صورتش روی شنل مشکیش می‌چکید و توش گم می‌شد.

می‌دانم لحظه‌ای که از احساسم برایت می‌خوانم و تو با شنیدن این احساس اشک میریزی، پس همین حالا خواهش قلبم را بپذیر و اشک نریز، این همه‌ی حرف دلم بود عزیز.

کاش میتونستم این جمله را با خیلی از جمله‌های دیگه بهش بگم ولی جریزه‌اش را ندارم! لجم میگیره از این که کنار میکشم تا شهاب، پیمان یا هر خر دیگه‌ای جلو بره و از عشقش به روشا بهش بگه و ابراز علاقه کنه و من فقط نظاره‌گر باشم و سکوت کنم حالم بهم میخوره!

من که گفتم اشک نریز، پس چرا اینک چشمهایت شده خیس؟

قطره‌های اشکت بر روی قلبم ریخته و قلبم با تمام وجود طعم عشق را با تو چشید.

نمیدانی چقدر خاطره‌ی تو برام عزیزه

«کاش می‌شد سرنوشت را از سرنوشت!» به فرض که روشا نه با پیمان ازدواج کرد و نه با شهاب،

آخه کی میاد زن تو بشه؟ زن کسی که چند سال از جوونیش را هر شب با یکی خوابیده! چقدر زود

دیر میشود! چقدر زود دیر شد برای این که عوض بشم و تغییر کنم و سر به راه بشم! مطمئنم اگه روشا

از گذشته‌ام خبردار بشه دیگه تُو هم تو صورتم نمیندازه! به طرف ساختمان رفتم چمدونم را که آماده

بسته بودم برداشتم و یه نامه با این مفهوم که من کار داشتن زودتر رفتم برای عباس گذاشتم به آژانس زنگ زدم و به طرف در ویلا رفتم! به نظرم منم باید مثل روشا تا آخر عمرم دور کیش و مسافرت بهش را خط می کشیدم. کیش برام خاطره‌ی خوبی نداشت گرچه اولش خوب بود ولی چه فایده وقتی پایان خوشی نداشته باشه کلاً بده! سوار آژانس شدم و بهش گفتم بره نزدیک ساحل! جایی که از بقیه‌ی قسمت‌های ساحل خلوت‌تر باشه! دو ساعت کنار ساحل بودم که گوشیم زنگ خورد، عباس بود:

– الو؟!

– الووو و درد الو و مرض! کدوم گوری رفتی؟

– عباس حوصله ندارم من نمیدونم کی برمیگردم اصفهان فقط اگه بقیه پرسیدند بگو کار داشت زودتر رفت.

– آخه چی شده!

حالم خوب نیست عباس! شاید اصلاً از این جا بلیط گرفتم رفتم آمریکا پیش عمه‌ام. چند وقتی اونجا بمونم، پاسپورت و اینامم که آماده است!

– کجایی تو؟ آدرس بده پیام بینمت بعد هر گوری خواستی برو!

به ساعت نگاه کردم 27:6 عصر بود پس وقت داشتم آدرس را دادم، یه ربع بعدش عباس اومد، از قیافه‌ی داغون و چشمهای قرمز یکه خورد ولی چیزی نگفت. همه چیز را برایش گفتم از عشقم، از این که شروع شد و خیلی زود تموم شد، (این که الان میخوام کنار بکشم تا روشا خوشبخت باشه، از این که روشا حتی بهم نگاه هم نمیکنه و اگه حداقل با پیمان یا شهاب که ازشون خوشش میاد و موقعیت‌های خوبی دارند ازدواج کنه میتونه خوشبخت باشه! همه را برایش گفتم و شرکت را بهش سپردم. قرار شد هر جا رفتم خودم با بابا و عباس تماس بگیرم و خبر بدم! تمام مدتی که من داشتم

برای عباس درد و دل می‌کردم عباس آروم فقط گوش میداد، خیلی آروم و ساکت! بی‌خیال این که مردها گریه نمی‌کنند یه دل سیر گریه کردم بی‌خیال که دخترها از مردای ضعیفی مثل من خوششون نیما! فقط میخواستم گریه کنم تا سبک بشم! عباس کمی کنارم موند و بعد رفت! بعد از رفتن عباس، میثم زنگ زد و خبر قتل دریا را داد گویا دریا از پسری حامله شده اونو تهدید کرده بود آبرویش را ببره و بعد هم بطور مشکوکی از راه‌پله‌ها به پائین افتاده بود و خودش و بچه هر دو مرده بودند!

* روشا *

نمیدونم چرا عذابم تمام نمیشه؟! این دو ماه همش پیمانرا برای کارهایم با شرکت بهراد جلو فرستاده بودم. خسته شدم از خودم از این دنیا که حالا که عاشق یکی شدم اون عاشق یکی دیده شده! یاد این جمله افتادم: «دوستش داری؟»

- خیلی

- بهش گفتم؟

- دوستش داره...

حکایت زندگی منه! این مدت خیلی بی‌حوصله بودم طوری که پیمان فهمید و اونقدر پاپی شد تا آخر براش گفتم! هر کاری کردم که از ذهنم پاک شد حتی پول پالتو را هم دادم به پیمان تا بده بهش، میدونستم کارم اشتباهه و توهین تلقی میشه ولی دلیلی نداشت اون برام هدیه بخره، باید پول‌هایش را برای کس دیگه‌ای خرج می‌کرد، خرج کسی که اونقدر برایش ارزش داشت که برای ملاقات باهاش اینقدر برای لباس پوشیدنش وسواس داشته باشه که غرورش را زیر پا بذاره و برای انتخاب لباس ازم کمک بخواد. قرار بود برای نظارت بر پروژه دوتائیمون بیایم کیش ولی دلم نمیخواست باز خاطرات

خوب سفر قبلیم به کیش باهاتش برایم تداعی بشه و هوایی بشم. آهنگ هوایی شدی محسن یگانه این چند وقته پدرم را درآورد! وقتی دیروز اومد کیش دوباره با دیدنش قلبم تو سینه بی قراری می کرد. با این که میدونستم این عشق ممنوعه است و من نباید عاشق کسی باشم که سهم کس دیگه ای هست!

توی باغ ویلا که اومد باهام صحبت کرد و پیشنهاد داد باهم بریم بیرون خیلی سریع رد کردم چون اولاً دلم نمیخواست خاطره ی بیرون رفتن قبلیمون برایم تداعی بشه، ثانیاً میترسیدم دوباره تحقیرم کنه، این بار حتماً میگفت بیا بریم برای عروسم لباس خواب انتخاب کن. بَسَم بود، هر چی با رفتارهایش خواسته یا ناخواسته تحقیرم کرده بود برایم بس بود. دیشب تو جشن فقط به اصرار پیمان و هم چنین به خاطر روحیه ی کارمندان حاضر شدم! دیشب واقعاً متفاوت شده بود با اوت کت و شلوار سفید اسپرتش محشر شده بود! برای یه لحظه آرزو کردم کاش بهراد مرد من بود! خوش به حال اون دختری که بهراد متعلق بهشه! خیلی بی حوصله بودم به همین دلیل پیشنهاد پیمان برای بیرون رفتن را رد کردم.

وقتی پیمان دید که بهراد هم باهاشون نمیره به شوخی بهم گفت: تا ما میریم بیرون و میایم دل و قلوهاتون را عوض کنید و یکم با هم حرف بزنید.

دیوونه فکر میکرد بهراد هم به من علاقه داره. پیمان ازم خواست که خودم سر صحبت را با بهراد باز کنم چون بهراد قبلاً از طرف من پس زده شده و دیگه پاپیش نمیزاره که دوباره باهام حرف بزنه و این دفعه من اول باید جلو برم! من که میدونستم بهراد مال من نیست چرا جلو میرفتم که غرورم را خرد کنه و ضایعم کنه! گیتار را که با خودم از اصفهان آورده بودم برداشتم و آخر باغ رفتم. همیشه گیتار زدن آروم می کرد ولی نمیدونم چرا این دفعه هر چی بیشتر گیتار می زدم غصه ام بیشتر میشد، انگار کسی روی آتش دلم بنزین میریخت و شعله ورتزش می کرد. بعد از این که از گیتار زدن خسته شدم به اتاقم برگشتم تا وسایلم را جمع کنم!

در اتاقم زده شد. با جمله‌ی «بفرمائید» اجازه‌ی ورود دادم. پیمان بود!

- اجازه هست؟

- آره، بیا بشین!

- روشا میخواستم باهات حرف بزنم چون خیلی وقت نداریم خلاصه‌اش میکنم!

پیمان حرف میزد و من هر لحظه بهت زده‌تر میشدم! وقتی پیمان حرف‌هایی را که عباس از قول

بهراد بهش گفته را برایم تعریف کرد و برایم از روزی که عباس درباره‌ی رابطه‌ی من و پیمان ازش

پرسیده بود تعریف کرد حالم دگرگون‌تر میشد! پیمان فهمیده بود دوری کردن ما دو تا از چی آب

میخوره و حالا تازه دم رفتن اومده بود بهم می‌گفت؟ یعنی بهراد هم بهم علاقه داره و سر یه سوءتفاهم

کوچک ازم دوری کرده؟ یعنی دریا واقعاً دوست بهراد نبوده؟ یعنی عشق بهراد منم؟ پیمان با حرف‌هایی

که زد نور امید تو دلم روشن کرد ولی حرف آخرش انگار به اون امید آتیش زد: بهراد رفته فرودگاه به

گمانم میخواد بره آمریکا پیش عمه‌اش، می‌خواست تو خوشبخت زندگی کنی چون میدیده با من و

شهاب شادتری، بهراد دیوونه واقعاً چه فکری کرده بود؟ مثلاً من میتونستم با پیمان که جای داداش

بزرگترمه ازدواج کنم؟ یا با شهاب که با دختر خاله‌اش نامزده؟ یعنی من داشتم کسی را که تو این

مدت بشدت عشقم بهش حداقل به خودم ثابت شده بود را به همین راحتی سر یه اشتباه مسخره از

دست میدادم!؟

سریع لباس پوشیدم و با بنزی که پیمان برای این مدت کرایه کرده بود به طرف فرودگاه روندم.

تمام لحظات با بهراد بودن از جلوی چشمم رد شد از لحظه‌ی اول آشنائیمون:

پارکینگ شرکت: بهراد با عصبانیت در حالی که صورتش سرخ شده بود: «عرض من؟! امرم اینه

که این لگنت را جابجا کن اینجا جا پارک منه!»

سالن کنفرانس بعد از جلسه: «اینا با هزار ادا و عشوه و لوندی از خونه میاند بیرون و طوری وانمود می کنند که انگار از مردا بدشون میاد ولی در واقع جونشون برای مردهای خوشتیپی مثل من و تو درمیره». اون روز عاشق پروئی و اعتماد به نفسش شدم.

کوه صغه: «شما همیشه همینطور مثل سیمرغید؟ هر جا سرجای پارک دعواتون میشه پرتون را آتیش میزنند؟ قیافه‌ی بهراد لحظه‌ی گفتن این حرف تو ذهنم تداعی میشه و شدت گریه‌ام بیشتر میشه! رستوران زاگرس: مثل این که خانوم‌ها دنده‌شون میخاره، البته چیزه بدی نیست اخلاق خانم‌ها از اول همینطور بوده وقتی به کسی علاقمند می‌شوند به جای این که درست و حسابی اظهار علاقه کنند فحش میدهند.

- خانم‌ها بری کنار دستم خیسه میماله بهتون اووفی میشه.

«بهراد تورو خدا نرو! اگه بری هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم!»

فرودگاه:

- ایش!

- ایش داری برو دستشویی!

وقتی که تو بغلش بودم را به یاد آوردم. چقدر سینه‌ی پهنش و دستاش که آرام روی کمرم کشیده

میشد را دوست داشتم به فرودگاه رسیدم، ماشین را پارک کردم و با دو خودم را به سالن انتظار

رساندم! خیلی شلوغ بود! خیر اینطوری همیشه نمی‌تونم پیداش کنم! باید از پلیس کمک می‌خواستم.

سریع وارد اتاق پلیس فرودگاه شدم:

- تورو خدا جناب سروان کمکم کنید!

- چی شده خانم؟

سریع خودم را معرفی کردم و کارت شناسایی‌ام را با کارت پروژه‌ی بهارستان - کیش که با عنوان

رئیس پروژه برایم صادر شده بود تا برای کارهای پروژه‌اش استفاده کنم را نشونش دادم.

- آقای بهراد بزرگمهر هم یکی از رئیس‌های این پروژه‌اند! نقشه‌های پروژه را برداشته و حالا

معلوم نیست کجا داره میره.

این طوری زحمت‌هامون به باد میره! من گفتم دیگه وقت نمیکنم پای کلاتری مرکزی جزیره را

وسط بکشم سریع اومدم اینجا! سروان سریع با چند قسمت هماهنگ کرد. این طور که جناب سروان

هم گفت عازم آمریکا بوده که حالا با این کارم از سفر جا موند. حتماً الان اگه منو ببینه شقه‌شقه‌ام

میکنه. در اتاق جناب سروان باز شد و بهراد همراه دو تا سرباز اومد داخل. تا منو دید تعجب و غم را

تو چشماش خوندم.

«جناب سروان: چمدانش را بگردید، هر گونه فلش و هارد را هم دربیابین

در همون حین که سربازها داشتند ساکش را زیر و رو می‌کردند جلو رفتم:

- بهراد باید با هم حرف بزنیم!

- چرا اینجایی تو؟ الان باید بری تو سالن انتظار پاسپورت را تحویل بدی از بچه‌ها جا

می‌مونی‌ها! برو دیرت میشه من مشکلم را حل میکنم؟ تو میدونی من برای چی اینجام؟

- بهراد دو دقیقه زبونت را با بچه‌ها بفرست بازی می‌خوام باهات حرف....

- قربان چیز قابل توجهی نیست.

جناب سروان رو کرد به بهراد:

سروان - نقشه‌های پروژه‌ی بهارستان کیش را چیکار کردی؟

- نقشه‌های چیو؟ این پروژه که تمام شده، امروز هم همایش معرفی و افتتاحیه‌اش بود.

جناب سروان: پس این خانم چی میگه؟

سرم را انداختم پائین. واقعاً هیچ بهانه‌ای نداشتم کارم را توجیه کنم! بهراد که انگار متوجه

گندکاریم شده بود با دستش به مغزش اشاره کرد یعنی عقل نداره! بعد کمی به سمت جناب سروان

مایل شد و با صدای آرومی که من باز هم میتونستم بشنوم:

- راستش این دخترخاله‌ی من یه تخته‌اش کمه! یه وقتایی چرت و پرت میگه! مشکل اعصاب و

روان داره شما ببخشیدش این از عشق معاون پروژه این جوروی شده!

از نظر ما اشکالی نداره ولی شما اگه خواستید میتونید ازش شکایت و اعاده‌ی حیثیت کنید.

- نه من شکایتی ندارم

بهراد زیپ چمدونش را بست و از اتاق جناب سروان خارج شدیم: لحظه‌ی آخر نگاه دلسوز

جناب سروان و سربازها آزارم میداد ولی ترجیح میدادم چیزی نگم و گرنه به جرم فریب پلیس

میتونستند دستگیرم کنند. از سالن‌های تودرتوی فرودگاه خارج شدیم و به محوطه رفتیم.

- خب حالا چی شده خانم مددی؟ برای پروژه مشکلی پیش اومده؟

دستم را بلند کردم و همین طور که تو چشمه‌ایم اشک جمع شده بود سیلی محکمی به گونه‌ی

چپش زدم صورتش کج شد ولی چیزی نگفت، حتی سرش را بلند نکرد، فقط دستی که باهاش سیلی

زده بودم را گرفت و بوسید! دست‌های هر دومون داغ بود ولی باز هم حرارت دستش که دستم را

می سوزوند را حس می کردم من به این حرارت نیاز داشتم. زانوهایم خم شدند و روی زمین نشستم

اشکهایم جاری شدند همراه من روی زمین زانو زد:

- نمیخواهی به من بگی چی شده؟ تو عادت داری همیشه بقیه را بزنی و بعد به جاشون گریه کنی؟

باید به خاطر این که دوبار تا حالا تو گوشم زدی یه دفعه بد حالتو بگیرم ولی حیف دلم برات میسوزه
ضعیفه!

می خواست با حرفهایش حواسم را پرت کنه و حال و هوایم را عوض کنه! خدا چقدر این مرد را

دوست دارم! من برای این مرد که حالا همه ی زندگیمه هر کاری می کنم ولی الان فعلاً باید خودم را
تخلیه کنم! در حالی که از عصبانیت می لرزیدم:

- تو به چه حقی داشتی میرفتی آمریکا؟ کی بهت اجازه داده؟ بزنت طوری که هم نونت بشه هم
آبت؟ چقدر من از دست تو زجر بکشم؟ یعنی این جور میخواستی عشقت را اثبات کنی؟ با خالی
کردن میدان؟ ما را باش عاشق کی شدیم!

(با تن صدای بلند): آقای بهراد بزرگمهر خوب گوشهایت را باز کن بین چی میگم من عاشق

همین اخلاق خرکیت و دیوونه بازی هایت شدم! آره همین الان من روشا مددی اعلام میکنم چشم هر
دختری را که بهت نگاه چپ بکنه یا تو بهش نگاه بکنی را درمیارم! نه ازت دست می کشم نه تنهایت

میزارم! گذشته ی درخشانی هم که داشتی برایم مهم نیست! من بهراد الان را میخوام! همین بهراد را

دیدم و عاشق همین بهراد شدم! تو هم غلط میکنی منو تنها بزاری حالا که منو عاشق خودت کردی!

حرفهایم که تمام شد به چهره اش نگاه کردم شبیه علامت تعجب شده بود:

- همیشه همینجوری با خشونت ابراز محبت می کنی؟! یعنی تو هم به من علاقه داری؟ من غلط

بکنم تنهایت بزارم! عشق من میمونی؟ همیشه کنارم میمونی روشا؟ آره؟

